

جلد دوم شاهنامه  
نوحج

شماره ۸۹۲۵۲  
۱۱۲۴۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب	شاهنامه
مؤلف	فریدالدین
موضوع	تعداد یک قطعه
شماره قفسه	۱۱۲۴۱

خطی  
کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی  
۱۱۲۴۱



چرازه چارمین دزم ایران زمین  
برآرد سی و نهمت ده فردین  
فرمانده در شریان در شتاب داشت  
بنمیل و دیای شیرین داشت  
وز انجلی پرویان اکشون وکیل  
بسی تا گداز یا به از او بکیل  
نشته باورک فرمان دود  
یکی بهوان بود مسلمان تراد  
چنانچه از او و داوود نام  
چه شاه گیلان با فرود کام  
نهان شاه گیلان ز گویا بود  
که گویا به از تنه زار بود

[illegible]



همان زنارده از قیامت پیروز داد  
 که فرزند لکاتب و خدا داد  
 چه گفت و محلی روزش آمد بسر  
 یکی را که غمیده و اوجیه بود  
 در اوجانشین کرد و دگشدر باز  
 بجای کوهستان بود نامش در آب  
 در آن بزم پرشایه و افروزی داد  
 چو زان پادشاه بی شش سال شست  
 دو سیور سپاد آمد از غزبان  
 یکی نیر وادی بریشتن امیر  
 بعضی نهدن گشته بود از سیر  
 هر دو پسر نرسی کی نزار داد  
 که بودی برادر بد کی غیاب  
 بجا نماند از ده جان شش پسر  
 بجا و می جاده او بر فرود  
 نزد در پر و تخت و قصر باز  
 پرنده گشت و پاییز و کایر و آب  
 بخت بزرگی همی رانده داد  
 از آن کوهستان شد گذارش شست  
 چیکار او غلبه بسته میان  
 که بد نام او مصطلق بر پیر  
 فرستاد و بدوش معاویه نیر

یکی دوست بود در شهر داز  
چونکه است او بود ایوان کی  
با جوان شده آن که شکرید  
بس آگاهی آمد بدو پادشاه  
بیاید و مان شکر کی کرد ساز  
یکی نامور بود با زور و تار  
بگوشان بر شو شکر کی کرد کرد  
کلاندار و تیراخن و چار  
چون سپید دید و او پادشاه  
در ابا نشین کرد و شکر سپرد  
سپید پر کشید از نخستین شیت  
چونکه دیک ری بود دانش آواز  
که بود از ری ری بد از دست آواز  
سیلان نامری و بن شغل  
که با مومن شده از نیر واران  
بیاید همی تا بکوه آواز  
ترادش ز شایان و پادشاه  
همه چلی پادشاه دل از بند  
سپید ارشان باو نداد  
بفرزند خود فرخان داد نگاه  
سپید پر کشید آخر نامبرد  
چون ساز مان جیت تار و شیت

چو روز نهم بود آبان رسید	سوارى بنزد يك لشكر رسيد
فرزستان و گريان و اندوه دال	سپه پوش و بر چادر بايده چل
غما گين و مويان و نالان و زار	بيايد بزر فرخان سوکار
گر بيان بزد چاک و با مريد گشت	که دو شيد شاه جان درخت
باين او مرگ شد جا گير	چند آفتاب اندام بزر
بشگر ناگه برداخت مرگ	بهادرش خزان گشت بى همى گ
گفت اين خبر را و گريست زار	بچشم سپه جان گشت تار
خروشى ز لشکر بر آمد چنه	ز مرگ پدر فرخان شد ترانه
ز چکار چکانه شد بى خبر	بيايد دو گونه بخت ناه تر
سپه را بنجر شيد فتح سپرد	که فرزند او بود و باد سبزد
بيايد دمان تا بد ارميه کوه	که بود آتزان کوره نى با سکه

که دگر کنون خوانده شش پادى	پرسيد پادشاهش بايد بسي
چو آمد از سوکوارى بجای	برنگان بدو باز چستند راي
بش اوى او فرستد آن تاج گدا	بنام خيا خوانده شد زار شده
چو دريا بران کوه سربار شد	گفت درى نام آن زار شده
چنان خوانده با پهلوى داريد	که شاه بود نام دريا بهوت
کنون زار گوى بهتر ايشيه	که در گشت نازى بخوانى ز تير

### پادشاهى سپه فرخان

چو جای پدر فرخان بر نشست	ميان بهر چکار چکانه بست
بمیزدان پرستان چنين کرد ياد	کزین پادشاهى دم نيت شد
بچشم من اين زنم گى است خوار	که دشمن بود بر در کوه سار
شمارا اگر بايد اين بوم دار	بزرگى دشت اوى و ديهيم دارند



تن غریستن را شایه خوار	مباشید چو یا مگر کارزار
نکار بد بر دل مگر تخم کین	که فرمان شاه است و فرمانین
سری کاندان بهره بود ز جنگ	بیای پیکر بود بار جنگ
بر آنکس که بجای نباشد تنش	چو بیایگان خوار بینم تنش
که کشوری را بسز تاج و گاه	که برز تاجه سر از روز گاه
نجوید ز پیکار دشمن درنگ	چو آزاگان زنده باشد جنگ
من از مسکه خویش دلم سپاس	که یزدان پرستند و ایران شناس
چو از یک تادیم و یک ده پیش	نخ ایسم جز بوم آباد خویش
پرستار دینیم و جویای نام	نه چون سغده مان پیش پیکان نام
آردشیر از ما نبیند براس	سزاوار بر ما نباشد پاس
نبیند مگر روز شادی بخود	اگر مردی بسپرد دل بس

نبیند مگر بخت دارم و کام	نه فریبک و دانش نه پیش نام
نیاید از بیم بیای نه	چو مانند تن خویش دور استیز
فرمانده اندیش اش از خور	نبیند بجستی مگر روز بد
بچشم جهان باشد او نیز خوار	چنین تا سراپد برو روزگار
چو با دشمن زین نشان گشته	چو گوهر دایان با دایان گفته شد
زبان برکت ز پیش سپاه	که جانباری از ما و فرمان رسا
از ایرانیان دور بادین و دنگ	که تن دور دارند از ساز جنگ
یکی روز به بود از آن بگردان	جهان به بود و موبد موبدان
بش پیش خورشید و بر پیش نماز	به دلف کای شاه مردم نواز
کنون سال من بگذرد از خود	بسی دیدم در جهان خوب و بد
سخن با که پردختی از بخت	یک از یکنام و یک از بد شرف
گفتی کم از آنچه من دیده ام	که از یک و ده نیک بنفیدم





بخشش دل آگاه نبودی ثریان  
 مگر که به اندیش بهکان شوم  
 وزان پیش روی مردم که از  
 سیاهوش سپاهی بری کرد ساز  
 تنی چه بگریه بارای دین  
 سوی کوس و کارین و میرکان  
 بجنگی سرن داد پیغام چنه  
 نه فرجام بیکار و پیمان و کام  
 نه نیروی مردان که نام جنگ  
 بنامه دردن یک یک کرد یاد  
 پر مژغوی دیم شنیدان پیام  
 شسته آمده ساز آن ملک دایم

سپاهی بازندان کردستان  
هم از دشمنان بسی جنگوی  
هم از پسرکان شول روئیده گرد  
هم از کوه کاین بیاید سپاه  
ثریان سپاوش میان بست جنگ  
چرب شد بدون آمد از شهر ری  
سپاوش بخشش کی آگاه بود  
شتابید و با خود کنایه  
زبردن ری آبا پوان کی  
فرستادنی کرد از میان گزین  
بود گفت از یار ایران خرام!

بگریش که من با توام در میان	سپاه تو را بسستم از هر زبان
زبان سپاهش که با تو است	جستی و مزدائی و هم پست
مرا و گن مرا دشمن است	بگردار به گای اهریمن است
اگر با تو با هم بود دسترس	بگام دل از او برادم تشمس
فرستاده اند دمان پیش رود	مشک که تازی آمد فرود
بست با هم آن سخن با گفت	و نه نیز با سخ بجزی شفت
چو روز دیگر شد پذیرد گشت	و زان پیشش رای گیرد گشت
چو سبک شد زینتی با سوار	بیا به بنزد یک آن نیز دار
بکاردیش عهد و پیمان گرفت	سزدگر بانی پیر در گفت
پس آن پیشش رای زد با نیم	که این ملک باشد سزاوارم
سپاهی که سازد زبان هر دو	بغیر و بود از سپاه تو پیش
دمان فرج گردد که از دیند	سپاه تو در رزم ایشان کند

دیگر لشکری که آورد شول پر	ز نیرای دشمن بر آرد خرب
تو باید به انی که با این سپاه	تو ای شدن جرم در دنگ
بزرگک باید بهی کرد باز	کران ده شود لشکرت سوز
تو فری گزن کن این سخن	من از راه مشکو رسام کن
کین نام و بهر یک ساز	تو باشک از راه امان ساز
سپاهش با نرو براید برون	و زین رو شوم من بکین دشمن
سپاهش تو را و مرا در میان	به از این چه خواهی بود بر زبان
چو بشنید از دامن نهانی نیم	لگاشش برون آمد از بندیم
سپاهی هم اندر دامن کرد ساز	سپه آن سب را جان نیزه باز
یکی بود منتظر از آن زبان	بما رنگ ایشان بست او میان
پسر پشت در میان ان غل ساز	ز مشکو به تا کن بیا به فراز

«مشکو» (شکر) - و کن نام ده دستای درک از جاده ای و بر سبک حرف این حرف  
 سبب این سبکی است.  
 و امان - و دمان از روی تا ملک را از دمان (مردان امان) جدا و امان و امان باشد.



سپه را زین آهنگ کنه	بیارود و بر کوهی آه
بند بر نهاد و کین برگرفت	بر پشت را خیل شکر گرفت
چ روز دیگر بر سپه آفتاب	بیگار کرده گردان شتاب
ز دوریه شکر صف داشتند	نور زین تیر را خاستند
چون بر دوشکوه آراسته	خیره از دور شاکت را خاستند
بند مرقی مرد بر سر گاه	بب نول مگی بز و پاگاه
سپاهش عقب اندون کرد چاه	بر آمد خیزون طبل و نای
زمان دست پنج کین برگرفت	زین خاک چکار برگرفت
بر آمد ز دیای نامون خودش	ز توخان کین خون شکر پوش
عقب دوشکوه سالاد جنگ	بگشتن بخت فتنی در جنگ
سپه را زهر سو بر میخستند	چو برگ خزان سر فرو میخستند
ز مردان تازی می کشته شد	زین از کشتگان پشته شد

چو گیاه شد روز آردگاه	بزیست گرفت تازی سپاه
چو شمشیر بزیست ز شکر گرفت	سپاه ژبان تاختن برگرفت
پس پشتن زین سپاه	یکی حود برد از در رزگاه
نیم از بزیست برگردید نیز	دگر گزیده سپاهش نیز
یکی تازه شد در میان کارزار	وزان کار آردگان گشت دار
ژبان سپاهش و مردی مرد	میان دو توخان کین در نبرد
سر روز در شب برود در کار جنگ	نه خود نه خواب و نه جای درنگ
چون دیگر نیز چون ژبان	بر میخستند دست و آهوان
چو دهکان بر آمد از ان گیر دارد	سر آمد بران بگشتن روزگار
بیادان خود گفت روزی نیم	که هست این خرد باید در دهر بیم
در آنکس که آردستان بیکه دست	نباشد بر بیگانان نیز دوست
بسیگه از خون او یافت بهر	نهانی بکاشش فرود بخت زهر

ز دستبرد فرزند نیکو نهاد	شستید این تن با پی پر باد شد
بسی افرین کرد و بد داشت بدست	بد گفت کای پیر برادران پست
ز بیهوشی بخت پرور داشت	که فردا زنی چون تو بهر روز است
ز بانی که دل را بود تر جان	چهل نیر باور گشته به جان
کس را که هست ادا شده گوی	بشود فی و داری گشته گفتگوی
پذیرد اندوخته اگر دشمن است	که بر پاکی درستی روشن است
و اگر بیگناه است و چون یاد است	خواهد پذیرفتش نیز دوست
بجان بگویم آنچه گشود تو چند	که هم درستان بود و هم سوزند
برزگان که بودند با فروداد	بعد از این نشان نیز گردید یاد
بس آن ملک را برید بایستد	سزاوار پیکار و شایسته بود
بمان باز گشته در پیش شاه	ز لجام پیکار و سان سپاه
ز آنگاه آورد و آیین جنگ	ز جان که مشرک بود و دلگ

ز جهان سالاری دستگیر	که یکدل شود با جهاندار نیز
کجا سر تا به زرقان شاه	گفت به دلچ و سنا و سپاه
ز فرشتی قیام که با به جنگ	که آزمون چند که با جنگ
بسی تا بر آید اگر با کرده	در دیان در دستاکی و نالاب کرده
بی این نشان گشته کم پیش	هم از جنگ دشمن هم در تنم پیش
وزان پس بر دیان فرستاد گیس	که مشک فرستد بن شیر سر
ز پیشه و آمل و قوم لار	ز سیم و کاه و نه و کوه غار
ز لنگران و شیردان و گیلان	ز کوه آرد گرد تا اوز بیل
ز سفین و دجان و کوه سواد	ز سادات تا کوه فرسواد
سپاه اعد و مشک و فرج صفت	شیر زین و زوبین و نیزه کجفت
سپید به افسران را بخواند	سخن از در سان لشکر براند
بجگر سران گفت فردا بجای	بمانون برادره کیر سپاه



در میان دیده شد سوی ای پادشاه  
 به آن پادشاه ملک و لشکر گشت  
 بر آید و بگوید ملک و لشکر  
 سوار این درگاه و میان  
 در پیش تو ای پادشاه  
 بگو و بستاند کمر من  
 به بر است ضرر جان و کشته  
 خسته و لشکر پادشاه گشت

### شان مستعاض

به کشت و کشته و در پیش پادشاه  
 سپاه سپید و در پیش پادشاه  
 این شد و از پیش و خود و کمر  
 بر آید و بستاند کمر من  
 سی و شش و شش از او و پادشاه  
 از پیش و کمر از او و پادشاه  
 در جبهه و در صف و در آید  
 سواران شایسته و کمر  
 در جبهه و در صف و در آید  
 سواران شایسته و کمر

در جبهه و در صف و در آید  
 سواران شایسته و کمر  
 در جبهه و در صف و در آید  
 سواران شایسته و کمر  
 در جبهه و در صف و در آید  
 سواران شایسته و کمر

به کشت و کشته و در پیش پادشاه  
 سپاه سپید و در پیش پادشاه  
 این شد و از پیش و خود و کمر  
 بر آید و بستاند کمر من  
 سی و شش و شش از او و پادشاه  
 از پیش و کمر از او و پادشاه  
 در جبهه و در صف و در آید  
 سواران شایسته و کمر  
 در جبهه و در صف و در آید  
 سواران شایسته و کمر

در جبهه و در صف و در آید  
 سواران شایسته و کمر  
 در جبهه و در صف و در آید  
 سواران شایسته و کمر  
 در جبهه و در صف و در آید  
 سواران شایسته و کمر











سپاه سلطان از دوازده	خدا و پیر داشت ملک و قاج
سرزمین و دوازده گشته	تو را کسرت داشت این رستم
چو در شبه می شنید بر نام	نورانی این ای گشت خام
چاکه به کوه دست و کس	پاسخ بند دای و رستم
هم آگاه شد فرخان از نام	سر سزا کرد از در ملک نام
بدر شبه قریب دشت بی دانه	کوه به یکبار جسته شتاب
چنین با خشنی کوه قشای	که دشمن سنان ازین سواد باج
نمود در فرزند و هم دیگر	باز این خدا دست کس باج
که این باج دانه بود از کوه	هم به کوه داشت سرم در کوه
چو در دای بجای سینه	تو این باج بستان از تیغ نیز
دگر در فرساده قریب دشت	بستل با کوه از تیغ دشت
سپه از دای بی این داشتند	خوار به ملک چاره نبرد

از یک سخن بیاد خوان	بسی آه جان کوه اورد
دانه چاکه کوه خلی ملک	چو دوازده گشته زیارت ملک
دوازده سپه صف است نیز	دوازده گشته دل پرست

### روم ایران با مصطفی

بر داشت شد مردمان شیر	چون از کوه دای می آمد
چون لشکر زار از مروج	بزرگ و قیل و کمان بیج
سته دوازده و دوازده	دگر سواران و سپه
چون لشکر گشته چای	بر آمد هم قریب دوازده
تا اینکه لشکر به بیج چای	که در سینه دای بر کوه
فران شده از این بیان	می کرد کمان دشت اسیر
تا بدین نیز که از ملک	ازین شده چو دای مردان
ن که دای بر آمد از کوه	سواران بی شده زیارت چای

گوشه درین چشمه دگر	شیراز گمان شد سرگشته
این شد بدای گمان	بی سوزی بن دهر شد چون
هم از آوازه آن هم نایبان	همی گشته رفته شد دیوان
این درین آغوش رفته بود	باز گشته بمان بسته بود
در سینه آفت خان می سر	بنا بر کی آفت خان شده سپهر
بر لب در سگرم افروز شده	بر نام بکر شده شبیون شده
به آغوش گیتی سپهر گرفت	زاده می ملک در گرفت
خان بزمند پیش ازین	یکی در وقت خون من از آن تن ازین
دگر درین آستان شده سیاه	نه گیتی که مرده شد هم گود
تا از این سبب آید بان مدد	نه بر پنج کسر می گیتی فردا
ازین داشت گیتی شده دریا گلی	تن ضعیفان سود شده نیر غلی
و ازین نیزه داران می گشته شد	نه گشته بهر جا که بسته شد

و آید نه روی گیتی شد	رفته از آن سبب بود
نیکو گشته از آن بهر یک	هم از آن سبب بود

**درم پادشاهان بهر مقتله**

چرا باین شست و آفت	در بار یکبار شده برادر
دو شکریه آن گشته شد	بهر تیر و آتش و خون گشت
سینه از دریا وین برآورد	ز کوهان صقی پیش ازین
دشمن شاه از آن کوه دور	بیت و اندک سس مشک و بون
پس پشت او و سپاهان	کرد و رفتن از دور گشتن
دود از دود بر با سواران جنگ	ترازنده گان با دای و جنگ
سواران بر یک به یک	پس پشت او شول و قیام گیتی
شیراز و اگر گمان می داشت	گنجین به دور بود

سینه از دای و سپاهان و گیتی گشتن گوی و دیگر نام و اگر در سرین است  
سایه و دای و سپاهان و گیتی گشتن گوی و دیگر نام و اگر در سرین است  
نایک سینه از دای و سپاهان و گیتی گشتن گوی و دیگر نام و اگر در سرین است



باز آید با آنرا باین صفه	بر داشت از میان بر آید
چنگ آید و نیزه ای مان	بر روی چو از کین و سر چو آید
بیان آید و دستبازان	چو آید از او سر از میان
خوشی بر آید و صفه	و عقب سپه پیشین آید
چو آید و آن شاه و آن پسر	گرفت کعبه از آن بی عجز
نشان داد و دهی کس نیست	ولی از جهان آفرین کرد
یکی اسبان یکی اسیر	نشان شاه داد و دهی نیست
دست در کشی و بر چنگ	و لشکر گمان بیدان جنگ
بر فتنی گردیم و ده سپه	گشتن و کین از خود آید
خوشی بر آید و فتح نام	بر آن تا غلبه کرد و او سر
چو آید و آن شاه و آن پسر	سپه داد و سر از آن آید
چو آید و آن شاه و آن پسر	سپه داد و سر از آن آید

سپه آید و اسبان سپه	در شمشیر بند ی فوجت فر
بر برد سپه رخ کین و دست	سپه از آید و آن پسر
بر دست کین و سر لشکر آید	و کین و شمشیر از آن پسر
بر خنده و بر دست آن سپه	شد آن پسر و آن پسر
باین سپه خبر و سپه جنگ	سپه از آید و سر از آن پسر
چو فتنی بر آید و کعبه	بر آید و سپه از آن پسر
در آن سر دی و در دست چو	که آن پسر از آن پسر
و در لشکر بیاست و آن پسر	نشان آن پسر از آن پسر
ز آن کین و کین و سپه	چو کین و سپه از آن پسر
زین گردا و سپه نکرد و کعبه	و کین و سپه از آن پسر
بر دست نشان و از گردا	نشان چو پسر از آن پسر
یکی سر و سپه است و آن پسر	یکی سر و سپه از آن پسر

کوان کوان خون درون چشم دارد	نوکش که آید جان من در پرده
یکشسته جان من بر روی نیست	نرسد از سپاه و جنگ گشته نیست
نبردست کس مشکان از شمار	چو سینه از تر آید و چو بزمه دار
به بگو تا خبر شد روی مهر	شب نبرد و در این شب سپهر

### رای یزدن مصطفی با آریان

دشمن در شش در جان منک	یکی شد و دیگر هم پرده
به کار کرد مستعد از کار	کرای گشت کار و گاری زار
از کار کی کام یاب و دیگر	از گشت و گز نام یاب و دیگر
زان مهر و شش خود کس	دیکر بود کار و کس ندر کس
چو نه باشد است و در کس	کرم بر خاک است و هم آسایش
یا آنکه بر دل نیاید و شب	شبه ی بر بدی بر سر نشیب
در خاک این نام قوت در	زاده گر به نسیب و قهر

سپهر از آری با در کار	از یک در و ستر شرمسار
براست بر اندر و سوزد کار	لبه و آری از گشت دار
بر گشت بر کار است از یک	نمود از آری و ستر شرمسار
از آن آری که در اندر	و کار بر دم از نبرد کار
کرم چاره کار از گشت نام	بسم گشت از بزم بزم
در آتش نبرد باید گشت	گشت بر گشت باید کرد
سی آید یک سار و نام	فرام شد لشکر و ساز و کام
به کار که با فرستد بد	به کار که با فرستد بد
زان بر نفس گشت و رخ	که بیکار چاره است این رخ
به شب چاره رفت از رخ	گشت از آن رخ گشتی رخ
از آن چاره از آن کی آمد	کرم که در بزم است کار
بسی به کار از آن چاره	بزم به بزم است و گشت چاره



فرستاده به نیز تکمیل است  
پس آگاهی آید به هر چه خواهد  
باشد و یکی از این است  
که آن فرستاده می آید

پاسح مسجد خورشید مام مضطر را

[illegible]

در آفتاب و دین پرایی  
 کون پس با در حرام تنگی  
 حاله کسی که نه هر چه سبزه  
 سرش به سیم پنج خبر  
 گوئی که پیش از او نه گفته  
 دیوان می گفته شد بعد  
 مگر بر سران از ایران بود  
 محمد اود مشاء ایران بود  
 زرقی و پیر و شاه ایست  
 بنوده با دو بگوی و کشت  
 ازین مملکتان با سبزه  
 سپاه پیش که نه اود  
 که از حلیه بود و نه امان  
 چه دید او هر عام این شکام  
 که او ای تو زود شوی با  
 بچک نهاده اوده افروز  
 گوئی هر کسی که به اعداء  
 زنجیر و کاشش بر آید  
 ازین مملکتان چه دید  
 ز جان و دل واجب مملکتان

[illegible]





اگر بوزن بخت ز گشت گشت	تا به گشت بستر فرستد بخت
زانی که باشد بین دشمنان	به صلح گویند بپسندان
اگر از دلی بوند در ملک	از پرستی و پاسخ ازین ملک
فرستاده بشنید و رنده دوز	بشکر که خویش گشت باد
بر اند برین گفتو ده چند	کبری که لشکر مصاری چند

### سپاه عرب در میان کوه

سپاه از حد سبزه علی باد	برین بر تاخته که در نگاه
لشکر از ایک و دی تو	در پیش بخت و ملک و بند
سپاه و آن کینه بوند باد	بی نام بر بستند آید باد
چو نگاه کرد از آن کله دوز	بر است بوند تا که بر ساز
سبک بر کوه سست و گشت	دزدان که آلوده و گشت
بی آید بخت بستان باد	ز آن که آورده نگاه

سند و در پیش سره رود	تا یک لشکر دانا و آید رود
بر ملک باد سست و بر دوز	که دشمن با بر بپای آید
چو پیش آید آن لشکر کینه دوز	به نام دوز و به بستم دوز
برین بر تاخته و بر تاخته	چو شب شد از آن چادر بپای
دزدان بر سبزه و دزدان	سین که با یک دزدان
بر است بخت و بیدار است کار	آرام او بخت و بخت باد
و اگر دوز خود سبزه گیتی فروز	خوابید و سست و بخت دوز
دزدان پس از ایشان آید	بی تیغ از دوزین بر تاخته
دزدان سبزه آید بستان دوز	دزدان هم بی نام دوز
بی نام بخت تا ببرد دوز	دزدان سبزه بخت و بخت دوز
بر است بخت و بر تاخته	بر آنکه دزدان بخت و بخت
بخت بخت و بخت بخت	بر دزدان بخت و بخت

وز امر و ابراستان ناست	پس پشت نوی کین ساخته
چنانکه بر کوهر و دهان	کمان و گشتی بر سر دای
بی دانه ساه و نای پیش	ز دست نداشت فرجام ترش
چو بنگاه شد مشک و صند	میان او که آمد اندر تو
چون در کین تیر برخاسته	بران شد بالا باراسته
سیاه سپید باور و گاه	ز پر سو به شمشیر بسته دام
ز باران ملک و دیوان بر	ز صحرای ترک آمد زبالا بر
چو دامت و دامن کوهر	بی خون فروخت چون آبشار
فرود سوزان و ملک سوز	بیا بری و برگشت آورد
فرودش چون ابله چاک تیر	گوشن ملک غایب بر
ز گشتی برانیر و دناک	مستاده فرود برده اندر خاک
ز بس ملک باور و تیر و تیر	قد از دو رویه و افراشته

ز بار و بون غار و انج کوه	ز بار و بون غار و انج کوه
فرجام از ان سکر نبرد و	فرجام از ان سکر نبرد و
بر آنکه که با تیغ گیتی فروز	بر آنکه که با تیغ گیتی فروز
سپید بیاض و ان جای کین	سپید بیاض و ان جای کین
نصف و دیوانی ملک	نصف و دیوانی ملک
فرود بر سوزان از دواغ	فرود بر سوزان از دواغ
و دایر ایان بر که رفته و	و دایر ایان بر که رفته و
سپاس جان آفرین کرد و	سپاس جان آفرین کرد و
و تیر و صند و اور و ملک	و تیر و صند و اور و ملک
بی گشت کای و اور و سیاه	بی گشت کای و اور و سیاه
سیاه و ای کوه گاه و	سیاه و ای کوه گاه و
چو دواغ شد و تیر و تیر	چو دواغ شد و تیر و تیر



آگاه شدن معنای این کلمات در مصحف

در آنست که آگاهی از معنی	که است که سوره و سوره نام
سید و اید انسان اینجا	که نام جنت آید و گاه
یا خدای منکر مصنف	چنان و گوید خداوند
بر تمام از آن منکر نام	که بر و چون بر کس و چه
چو سوره این بر آید	حق گفت و گفت و گفت
لی این که آید از آن	که به چندی بسود و زبان
سوره این است که در آن	که باید از آن که در آن
و لیکن از آنکه و در آن	که که که که که که
اگر از آن که در آن	که که که که که که
سوره این است که در آن	که که که که که که

«...»

آمدن بر معنی و چه کلمات

که که از آن که در آن	که که از آن که در آن
که که از آن که در آن	که که از آن که در آن
که که از آن که در آن	که که از آن که در آن
که که از آن که در آن	که که از آن که در آن
که که از آن که در آن	که که از آن که در آن
که که از آن که در آن	که که از آن که در آن
که که از آن که در آن	که که از آن که در آن

دگر در آگاه شدن قرآن از رسیدن و شنیدن

که که از آن که در آن	که که از آن که در آن
که که از آن که در آن	که که از آن که در آن
که که از آن که در آن	که که از آن که در آن

«...»

بمس الله زمان اخرين اخوانه	سخن از ده ملک و دهی برده
کسی در سوار و یک شال	که با لشکر اندرستان نخل
و اگر گایان برده اسله دیر	گوزن کی که با شمشیر دیر
دشمن را یار صفات و بیخ	ز کشتن کس بیخ گدا بیخ
نگر زدم ساریم بر آلودی	که با شمشیر اگر با دلی
سرم پای و اگر کوه سار	که کین را بر پایه شب و قاز
کری که بر سرگی و جوی	هر دست و دلاور و کاهوی
من سر بر شمشیر شمع سید	که دستم با شمشیر وی سید
سخن از که در ده ای و دار	خفته در یک یک کوه یار
بس گفت لشکر یار اندود	گمان که در پیش رود
و خدا زدم دست از پیشرفت	بیار که با شمشیر پیشرفت
چون با یک یک بر اسید	چون از شمشیر و چو در یک شانه

این شعر را حکیم فردوسی در عهد سلجوقیان در عهد محمود و غیاثی - و در آنک نام کی از انان  
 یکدیگر که با شمشیر و کوه و دلاوری و کاهوی

و اگر شاد و بیخ و سست و گود	سواران و مردان و پستید
ز بهر دلاوری و گزدان غود	که پیر است و آگاه از نیک و بد
بیار از شمشیر غوی مبادت دلف	که نیکی و نریمان و پست و دلف
و اگر آید با دگران و دلاور	ز او را ز جنگاگان و دلاور
دلاوری که بی بهر دانه دلف	نخستین را سردار و شکر دلف
چو چنگ و پستی و دلفی و دلف	با شمشیر و شای و دلف
و آید و در پیش و دلفان گود	بدر کار با رام و آسان گود
و اگر که شمشیر کن و دلف	و در کار که با شمشیر و دلف
و اگر چنگ و دلف و دلف	بعد از آن که شمشیر و دلف
و اگر که از دلف و دلف	و اگر که از دلف و دلف
و اگر که از دلف و دلف	و اگر که از دلف و دلف
و اگر که از دلف و دلف	و اگر که از دلف و دلف



مهر آید مشک و دانه	دانشی به مهر سرافراز
خداوند چون چه در گوی	از ده گاه به سرش مهر درازی
چو این مردی از ده گاه	درخت تنگی بسیار به یاد
یکی آید بر سرش شود با چهر	که از شایع یکی بود پرانه
قربان عشق با خرد هیچ	که در ده گاه دست از دین
دوم آید به ملک و سر درخت	دوی به دانش و حبش و شرف
پد که نه سر کف و ده گاه	از ده گاه به سر آید وین
اگر ترک با نوری دست ده	چو ده گاه به بزم و ده گاه
بر امت دانش و سبب است	از ده گاه به دست و ده گاه
قربان دانش وین و ده	از ده گاه به دست و ده گاه
دو گاه به چرخ و ده گاه	از ده گاه به دست و ده گاه
و گاه از ده گاه و ده	از ده گاه به دست و ده گاه

کس با که دانش و ده گاه	دانشی که به سرش و ده
کرم از دانش و ده گاه	دانشی که به سرش و ده
به آنکه در ده گاه و ده	دانشی که به سرش و ده
که سرده دانش و ده گاه	دانشی که به سرش و ده
بیش کی نام و ده گاه	دانشی که به سرش و ده
چو مشک به ده گاه و ده	دانشی که به سرش و ده
در ده گاه و ده گاه و ده	دانشی که به سرش و ده
بسیار بودن و ده گاه و ده	دانشی که به سرش و ده
سبب که به ده گاه و ده	دانشی که به سرش و ده
از ده گاه و ده گاه و ده	دانشی که به سرش و ده
بهر چه و ده گاه و ده	دانشی که به سرش و ده
که در ده گاه و ده گاه و ده	دانشی که به سرش و ده





سوزد که جز از کوه جان	از دست برده گردان
بسجده برادر بنده ام	بکی از دیگر روی گردان
در چلی بسان در شمشیر بانی	شماره اول و دوم بیک در میان
کمی این عیب سه حقان است	یکی این آید آن از حقان است
در شمشیر حق دوم و چهارم	در دوم و نه حقان و چهارم
سراپی بر او هر دو تن و یک	در ده ضربه و نه کشته چاک
در اسب کاه و نه آفتاب	از خاشاک و نه سبزه ساق
بر این صفت از دور سر گردان	یکی از آن اسب از گردان
سبک شد سوزد و نه چلی درین	بر او از کف و نه گردان
بر افشان که شد نه در درین	در گردان و نه پهلوان بر سرین
در کشت بر او شمشیر و نه چلی	پشت کاه و نه دولت زین

هم آید از این اسب بود	بر این صفت از دور سر گردان
فرمانش بر آید از دست و نه	که تا دست شد پست از دست
در دست کین شد بر این اسب	در شمشیر کین از دست و نه
بشیر و نه چلی کشته است	بخوان چلی کشته است
یکی از اسب و نه چلی کشته است	سواران و نه چلی کشته است
یکی از اسب و نه چلی کشته است	یکی از اسب و نه چلی کشته است
در هر یک از این و نه چلی کشته است	در هر یک از این و نه چلی کشته است
سواران از این و نه چلی کشته است	یکی از اسب و نه چلی کشته است
در هر یک از این و نه چلی کشته است	در هر یک از این و نه چلی کشته است
بخوان چلی کشته است	بخوان چلی کشته است
در هر یک از این و نه چلی کشته است	در هر یک از این و نه چلی کشته است
سواران از این و نه چلی کشته است	یکی از اسب و نه چلی کشته است
در هر یک از این و نه چلی کشته است	در هر یک از این و نه چلی کشته است

زبان نهنگ پاک برآفتند	بهر سو برآگه بشافتند
بهر بستن چو چگون یافتند	خویش را بی گشت یافتند
سپهر افروختن چو فرزند گشت	بشادی در دانش الی گشت
سپاس جهان آفرین کرد باد	که ایرانشین باز گشته باد
چو به وقت فرزند یافتند	زین بهجت بیارستند
سپهر با سبک ازین گشت	سرحد و گشت و گشت است
درم داد و نداد و در بند داد	آزاد گون و گون ار داد
چو روزگار هر خفته یافت	بزرگ گرفت و بزرگان شافت
بهر بستن از مهر و ده کام	یکی جاودان گزین کرد کام
بدو خوب آمدند بهیم و بچ	فرزند داشت غریب و بچ
مردم به نام جز این در یکتا	که به نام باز نه نام یک
زنگ گشت با باز نه است	کوئی از باز نه و زنگ است

بهر بستن چو چگون یافتند

بدو آمد با آن میر جان	جهان بی داد و روستوان
که به شکار بزرگی برست	دلبر است و طراوت و شکست
بدش آنکه در راه این دور	مجان و تن در پیش نهاد
نه آگاهی اند بر سر دور	از قوه ایران بی گشت
نشان بزرگی سه در جهان	بهر بستن چو چگون یافتند
بهر گرفت از چو بازی داد	چو به میر و سپهر نه داد
بهر جان شاد و آرد آن	بهر بست و روستوان
نه گفتی که آمد بهر جای	جهان بی است و شکست
بهر بست و مردانگی شافت	بهر داد و پیش نهاد
بهر بستند شاه گشت گشت	بهر بست و سرست
بهر که او شاه به بند است	بهر بست و سرست
فرزند بود و دم کرد شاه	بهر بست و سرست



بشارت قرآن مجید

خدایت جز آنکه مایه  
 ز یکار که گاه یک گاه  
 این آنگی و چون خبر داد  
 گشتش مایه و ...  
 یک نام او در شهرم  
 چه کاره از خیال است  
 که که در دج مایه  
 مایه و ...  
 خدایت یک جز آنکه

ابدان بود آن ساله ستم  
 که ستاند از آن عرب نه راج  
 در کعبه از مشاء ایرانسان  
 کند سنا بجان بیادای دوم  
 بر دوم بر اندازد رخ بیم  
 بر شکله چندی بر دل کوه یاد

مشتی آمدنی سوزی قیصر ازشت	چو هست و هم کسی که ازشت
خفت از خدا و این کس از صبح	بیدار است خدا و صبح
ز روح الله سرگشت و قیصر سر	که آتش بود و قیصر سر
ز ویم شایقی و از رسم خارج	که بر تو کی کس از ویم





فرستاده آمد جدا دوم	سیر آگهی پیش دریا دوم
در آن نامه نزدیک گیرید	چه باد جادان دلش برید
یکی انجن کرد با درویش	نهاد آن خود نامه را در میان
بهر دو آتشکشان رسد	چه بزرگ چه نصف و چه باب
مگر که قیصر کی می کشد	ز بسند و ز انداختن پیش

### نامه کیسر بپسجد فرخان

یکی نامه با رای و پیش داشت	سخن ای پاکیزه درم سرشت
سر نامه با نام داد افروز	اقامت عیسی و روح الامین
ز کیسر خداوند این مرز دوم	پرستار اقدم و آتش دوم
شاه جهان شیراز چنان	پسجد هر قم و شیراز چنان
چه گویم با هم که از حق شوم	من این بر آنکه و نیم قدوم
زنجیر آتش و زنجیر دشت	بر چند گند و دشت

فرستاده آمد جدا دوم	سیر آگهی پیش دریا دوم
در آن نامه نزدیک گیرید	چه باد جادان دلش برید
یکی انجن کرد با درویش	نهاد آن خود نامه را در میان
بهر دو آتشکشان رسد	چه بزرگ چه نصف و چه باب
مگر که قیصر کی می کشد	ز بسند و ز انداختن پیش
فرستاده آمد جدا دوم	سیر آگهی پیش دریا دوم
در آن نامه نزدیک گیرید	چه باد جادان دلش برید
یکی انجن کرد با درویش	نهاد آن خود نامه را در میان
بهر دو آتشکشان رسد	چه بزرگ چه نصف و چه باب
مگر که قیصر کی می کشد	ز بسند و ز انداختن پیش
فرستاده آمد جدا دوم	سیر آگهی پیش دریا دوم
در آن نامه نزدیک گیرید	چه باد جادان دلش برید
یکی انجن کرد با درویش	نهاد آن خود نامه را در میان
بهر دو آتشکشان رسد	چه بزرگ چه نصف و چه باب
مگر که قیصر کی می کشد	ز بسند و ز انداختن پیش





پاسخ سنجیدہ فرخان بقیصیر پیرانی

مست از قزوین و نادر	که از قزوین سرشاری سپهر
دیگر گفت گوی لیدر بکشت	که آواز و تر گشت و آواز گفت
نایب آقا است و نایب	و لم یالکی مدتی شد و چه
نکستار تو تیر و دم جان گرفت	و دام بید تو چنان گرفت
چراغی که بقیصیر زده است	بناست سپاسی شد از است
... کتب ...	نم اودم از جلو این سیر
سپیدارشان انوری چشم	نشان من بکار و نیرنگ دست
اگر با کرم بفر بکشت	فان لا و جز کجاری بکشت
بجبال از آواز جان گرفت	بند بر تن آتش گرفت
اگر بر خیزد برین بستر	فان لکی و کوه برین سوار

... شرح ...  
...  
...

اگر بکشد و سیر تو را محو	شده ای سیر از قزوین و نادر
چراغی که نکرده از کوه	برای درخت ابدت یار
چون تیر و دم از قزوین سپار	بناست که آواز گفت و بشار
بناست از قزوین که دست زده	نکستار تو تیر و دم جان گرفت
بناست از قزوین که دست زده	نکستار تو تیر و دم جان گرفت
بناست از قزوین که دست زده	نکستار تو تیر و دم جان گرفت
بناست از قزوین که دست زده	نکستار تو تیر و دم جان گرفت
بناست از قزوین که دست زده	نکستار تو تیر و دم جان گرفت

آمدن سیر باران از آواز جان گرفت

چراغی که نکرده از کوه	برای درخت ابدت یار
چون تیر و دم از قزوین سپار	بناست که آواز گفت و بشار

... شرح ...  
...  
...

ز آرد و دقالت تا مرگام	بر فتنه از دغا باور گام
خبرش خبر رسید از سپاه	کرانگیه گرد شده تا جام
او دو گیسو ز مردان مرد	ز گردان گرگان دشت مرد
مردی که مردین و جهان رسید	ز ایران تن دوم را جان رسید
بدین شوه آردی شدن مردوم	که مرد آمد از شهر بران مردم
پایم فرستاد گیسو شاد	که بر گوه بستان بیاد سپاه
چو آمد در در خبر خبر	ز انانگیه کرد مشک گد
سپه ایسان شاهزادان کرد	سپه بر سر گوه مردان مرد
چان بسته گوه در به ساخت	..... دشمن از دشمن بر رفت

### و گزرو ز آگاه شدن معاویه از آمدن مروان

پس آگاهی آمد به نام که لشکر بر آمد سر گوه کام

.....  
 معاویه از آمدن مروان که می سرور و در وقت  
 و مروان از آمدن معاویه که می سرور و در وقت  
 و معاویه از آمدن مروان که می سرور و در وقت

مردی که مروان و مروان مرد	مردی که مروان و مروان مرد
ز فتنه که تا بر ناموس	ز فتنه که تا بر ناموس
پوست در شام این سخن شنید	ز فتنه که تا بر ناموس
یکی این که در گشت و رفت	ز فتنه که تا بر ناموس
چو آمد از ایران و تن مردوم	ز فتنه که تا بر ناموس
شهادت سپه دوی پیش	ز فتنه که تا بر ناموس
گرم باویش گان کار گشت	ز فتنه که تا بر ناموس
این این به چشم بر آن از تاب	ز فتنه که تا بر ناموس
تو خبره بایش و کن به دوی	ز فتنه که تا بر ناموس
چو این بر آمد دشت سخن	ز فتنه که تا بر ناموس
چو مساله آردی مشیت این سخن	ز فتنه که تا بر ناموس

.....  
 معاویه از آمدن مروان که می سرور و در وقت  
 و مروان از آمدن معاویه که می سرور و در وقت  
 و معاویه از آمدن مروان که می سرور و در وقت



برآمدن آتش روزی	دل سرزنی از هر روز
ناله است از درد و غم و غمش	فراتر از علم و ادب و دانش
در غمش که برون شده است	بهر چهره او بر آتش
کسی چو بپوشد از درد و غم	فرود برود و زان بیخ از غم

### چهارم در مروت و بزرگواری

مزدان پس سپاسی و درود	نه آری و نه ای و نه ای
بیا که بد و بدتر پس بود	بر آمد یکی آتش از کوه
و زان سر که گوشتان بپزد	بزد و خرد و بزد و خرد
از کجاست که از آن و مردان	بر آتش که بر اندازد مردان
پس است و از کجاست که	سپاه حادیه شده اندگی
شاید که خزان سپاه مرد	بیا که مستند از او و مرد

۱۱. پنج کوفه بود بر سر کوه  
 و از آن یکی از آن کوه بود  
 و از آن یکی از آن کوه بود  
 و از آن یکی از آن کوه بود

کسی در دم جسته آتش روزی	از کوه زمین چرخ است
این است با خود صبح و شام	نشان شده سر کوه و پیش کوه
بهر روز را گام در خون زده	در پیش که شب و صبح و روز
بسی برسد که از آن سپاه	از سر و بر زمین بسته راه
حصاری نه از اینان که شام	بر آمد سپاه از کوه گام
دو یکبار شد از دو رویه پدید	کسی رنگ خورشید زان بود
بیا که از آن از کوه گام	ازین روی که از آن کوه گام
سر با می که کوه سستی رسد	می بر زمین است چرخ
بهر عام که کوه و بمان شیب	فرمان گرفته زین کوه
فرمان گرفته از خون زده	زمین را جدا می سپرد زده
چنانکه از آنی بر شیب تخت	روان را به سوار اندیشه لغت

۱۲. پنج کوفه بود بر سر کوه  
 و از آن یکی از آن کوه بود  
 و از آن یکی از آن کوه بود  
 و از آن یکی از آن کوه بود

در ای زون معادیه بایار این در بار و مردان

ز سواد کار آنگاه را جواد	سخن از ده جلف مردان برآید
سر دس روی بگری عاص	هر کس که به پیش از غم
ز دمای و نا برگی چار دست	کس از دای او به جاد دست
دایان غیر عاص بر دای پیش	سبب چشم کم می بر کشد کوش
بسا درون گفت کای سرور	یکی چاره در کار قیصر
سند طردا کز قیصر مران	کمن با اله پیشه بر دل گران
ن این بهی چشم از شاه دوم	که تیره کنه آب این مرد دوم
جنان از آری شنبه بر پیش	سخن را دل آزا پیش گرفت
بجاکت اگر این به آید چه	پس گوئی قیصر که خواهد دید
سر دس گفت این زود دیگر	چه گوئی که به خواست قیصر
هنا که به شنبه و بر طردا	خانه که دوم است با کین

بدانست سر دس را پیش بر	که این آزا پیش بر دای کین
نمی چند این بچمن بر گزین	بای می نوی بسیار برین
د قیصر دین چاره دای کین	اگر او به بر دس را سپارد

پیام سالار شام قیصر

چو رود و کمر بر آیدان دس	یکی سخن در دینت و شنبه
ز نام اودان چندی برگزید	سخن را که به پیش قیصر
دین بر کرده سران گرداد	پس گفت کای نامان
کوشب با قیصر از گراد	که سر بر صاحب از سر کام
میان دو کشور کو بی صند	یکی آتش است بی شنبه
اگر این دین بسوزان این مرد	زبان کشد روز دیگر بر دم
اگر دای قیصر بنیاد نداد	بدان روی بستان از دس
کوی نزد این دو کم ساز چنگ	میان را کین بر دو دای چنگ



سرکه و ساقه ابروستان	بهر بر با سکر اند میان
و گرنه چو این خانه ویران شود	بسیار به خانه نیز آید شود
چو بسیار است باکر ویران شود	نایاب گردد به پیشانی شود
نایابش بیاید به راه	چو با آتش ملک گردد به راه
زمن تیرد یکسو گفتم	بر آمد بگوید آفتاب بلند
خانه گان سری قیصر شده	ستارینه و چون باد عطر شده
ز شهر مستار و دریای دار	بسی راه مستار تا آنکه

**ماهیخ کبیر و موم با آتش**

چو کبیر ز پیغام سه پیام	شد آنگه بر دران پست نشاند
در وقت حبس از موم و زرب	که دشمن بیاید و شد بر صلب
کسی که ز قیصر ستانده خراج	کنون سر فرو آورد و پیش خراج
چون تا زمان گفت از پیغام	رسانید بر شاه خود این پیغام
که در جنگ من سیر ابری بود	چو سازم بگرگس که اندر پست

یکی پاتری نام او بود جان	طعم و خردمند و دگر جان
گرم کرد او را خداوند جان	بیا بیاراست با دای و راه
چو گفت زید بر این پیغام	بفرستد چو اندازد پیغام
که پیش بودی تو قیصر نشاند	و گرنه از مردان قیدی بر آید
که به دنگه یادی بخوابی زدم	چرا باج خاوری از من شود
و گرنه بچشم ز مردان مستیز	چو بهر برودم من از تو خبر
فرستاد روز دیگر بزرگ	ز دریای رومی آمد بزرگ
و زانجا بیاید امان تا پیغام	ز قیصر سیر آن سخن پیغام
بر اندیش شد سرسازاروم	ز یکبار مردان دستاروم

**باج داود و اوتانی بر**

بهر و سرگشت ای خزانده	شکر که از خاک چو به بر
تا یک قیصر با نذر بند	درین راه هیچ گفت و بند

دگر سرست به زلف دگر	دوم تو آید از گنج با دگر
گر تیغ کین راند اندام	بیر و ضن گنج خرم طرام
بزدلک زان آید آن بفریب	برو دای چند در فراز و شب
بیان تو دست یازید گفت	که راز جان با نیاید گفت
که با دست من گنج آن با کار	گنجی غیر سحر بر گنج
کم سنا ز بیان کس در شام	بشیر ده ایچ و ناله دام
رساله و بنا نه حد برادر	بیار مشتر که خواهم بخار
فراهم تشنه برادر از دم	سنا نای شقی لاسن دم
در هم اس نازی ساد و چهل	سیدم پنجاه ترک بیکل
غلام ترک گتم بدید نیز	فراهم سر سال تو گنج و نیز
هم لکون گوم ساد شام	که کار خان و شاد و دام
دیر بیکل ایچ و ساد نیز	فراهم سر سال او گنج و نیز

بشیر گور جا و دیر دای دم	با شنه برادر آن مزدوم
نزدادار و شمشاد و دین	برادران ایران برادر آخرین
که شنه دوم از آن آید دران شنگ	بچشم جان من ترس بزرگ
تو دست از بدگان ایران مدار	که شنه دوم با نین صان مدار
با شنه این چند در برادر	بپایه ساد دین ناگزیر
سید و سرور و از گور طر	ز ساد و بنا و دین بر ستر
در انچه ساد دین تو دم	گر نه بیان ایچ ساد دم
چو آگاه شد بشیر ساد و بیچ	بیکل شد و دسر و بیچ
بر بیان و پرتیک و پاپ گیش	تو کرد و گفت از سر و دیکش
که قمر دای برادران در انچه گور	بپایه ساد دین بر ستر
در ان بوس بیاید یکی به بیافت	چنانچه کس را بیاید خواست

ایچ و ناله دام و سر



نامہ کوستانین کسیرم سامر و سالار مردان

گمراهی گردید و سب زود برگ	آنگشته و یار و وطن و ترک
بریده ام و یال و ندین گم	و بیای و می تراستان یام
سپهرای پشیده با چرم ترک	به باد و بید و زین و برگ
لگای که با شمش داد تراشت	چه بر گستران و چه پوش و کاش
سوی سپهران قیاس شست	گی نام زدن بس و برهن زشت
زین آفرین و زمان آفرین	حسین سپاس از جهان آفرین
از سحر گفتش شد ترس نا پدید	که گشت از در دانش سپهر چید
که عنوان مهرش کند آسمان	فرستادش از استان کردگار
فرودش چلای مردان دم	بدان او مرد و طاعت و دم
در کس کردار و دل و در	از زبان وین صبح و صلیب

در بیت آهسته چنان که  
 نغمه و کسیر و خنج شد  
 بندگان گران رویای نام  
 زین به بر خدای خون بهداده  
 طاعت است از چست نام  
 بدست این نام از دعا  
 لیکن حق ای ایا که داد  
 جان که در اندک کاشی  
 بر غیر داشت این کنایه  
 فرستاد بهیچ بهر  
 چنان اوضاع دانید به  
 هم آید این آید شایسته





سبب چو این گهی باشد	بزدگو سر و سر که می کشید
در ستم سزایان بر خفت گری	در آن گره آید که نه دراز
چو گفت شل ای جهاندار	سر سال نو کین نباشد نزار
آیین شان با نادان	تا شست ردا و دوزخ هم گنج
زین ناچارین مگر از چهار	چو آنی گرفته بر روزگار
گرایان بسند خداوندگار	ز کین چند که آید زین سپاه
فرستیم از اینجا به نرس نام	بیا بی سوی خیزه داران ستم
که تا مدد خضم دین که داشت	بی آب مرغان گناه گزشت
سستم که خد شیه بگین فرد	بزرگ زین افق تیغ در
ارشان شود که در یاد داشت	ایه ان کیم از دوسر داشت
سبب چو شیه از این نهاد	چینه به براد زان بخت
حاکمیت کای شل که دقت	سخن از به برم کردی دراز

چه آسانی بستر از جنگ است	که بسته به ان نام و نام گشت
تا شقه دل کی براید در ملک	کافی که شهنشست و دشمن است و شکست
برو کین بیام و یکدم ممول	که را عشق نباشد سزاوار
سزاوار چه تا به صراحت و برم	چه برای تو را برتر از جای دهم

**سکینه خورشید فرخ با عبد الله بن پیر**

چو سست فرگردد و دین بدو سپهر	زین سست با نون شد از پنج مهر
بگریه و دلگیر شد سپاه	چو داشت پوشیده شد سپاه
زیر پستان شد ان پهن است	سنان افریتم که گریه شد
دوسری در بر خنجر و گداز	پراکنده کرد آتش از که جز
ز سر کرد با من سر کرد با	سرد خاک داشت و دگر کرد
سبب گفت سبب بر کشید	نزد که بچنگاه لشکر کشید

... و کت گران و کت گران ...  
 و کت گران و کت گران ...  
 و کت گران و کت گران ...

سوی من شول گرد خون	بیشتر سبب چو چوینا
هم اندر زمان آزاران سبب	بیا برافش و بر خاست چنگ
آفت و نیر و بر آید هر دو	خداوند درین دیران نبو
اورد که آفت و آلودی	بر آمد بخرج برین ذی ابری
تو حق خط بر آید پاک	گند وشت کین را آلود پاک
خون خاک آلود چو آلود	بر آید پاک آلود آلود
چنین آفت بر آید پاک	خسته کوم ز گشتن و گشت
چو پاک آلود بر آید پاک	سبب آلود بر آید پاک
بر آید پاک بر آید پاک	بان گشت و پاک بر آید پاک
آلود و بسیار آلود و خ	سبب به شد و گشت بر آید پاک
خفا نام آلود و خور و	بید پاک شد بر آید پاک
آلود و به شد و خور و	تو گری توانی به کین کوب

در آلود و به شد و خور و

### در آلود و به شد و خور و

سر آلود و به شد و خور و	جان به گشت و به شد و خور و
چو خور و به شد و خور و	گشت و به شد و خور و
به گشت و به شد و خور و	گشت و به شد و خور و
آلود و به شد و خور و	آلود و به شد و خور و
آلود و به شد و خور و	آلود و به شد و خور و
آلود و به شد و خور و	آلود و به شد و خور و
آلود و به شد و خور و	آلود و به شد و خور و
آلود و به شد و خور و	آلود و به شد و خور و
آلود و به شد و خور و	آلود و به شد و خور و
آلود و به شد و خور و	آلود و به شد و خور و

در آلود و به شد و خور و  
در آلود و به شد و خور و



گوی سارنگی زدم ز شین زنده  
 که گنجینه شد بیت و ایران بند  
 به سیم بادستای میان  
 بر شیم پاینده پریشان  
 بس از دهن عصم سپهر گشتم  
 سوی بست بسته پیشگر گشتم  
 گفت این در مسکن دایوانه  
 برسم اندون مشکان دانشانه  
 نگه خوانده با دور و حلق  
 ز سوی اگر دارد داد رنگ  
 سر خوانده و سیم سار  
 بران نموده گشتن بر سر  
 سه روز و سه شب پای و سه شکر  
 زبانی بر دست و دهان چرخ  
 چهارم دان سوی خمر گاه  
 بیاد است در روز پنج سوار  
 پر روز ششم گوی شد سپهر  
 ز خرد و زلفان سه از روی مهر  
 سیم بیاد سوی سیم زار  
 در اینجا که نیز شد در سار

*(Handwritten note at bottom right)*

[illegible]

۱۰۱. تاریخ شهرستان مرغش. جلد اول

## فرستادن معاویة بن ابی سفیان

وزن سرج اگاهی اید بشام	که لشکر دکانه دشمن کجاست
چو آمد معاویه را این خبر	یکی گوی شد برشش مقبر
بزدای با غم و با سر جوی	نبردای ایشان اگر بفرست
بفرستد خود بهتر از کین ندید	چو روز دیگر شد مسجد حید
کیشی که خیس هبایدی	درد علاج در بیان در سایه
و بگریزانش مسجد آتشان	درد سیر در محل و یک دکان
زانه مردم چو در با جوس	زنگی به سریدی جای خوش
چو آنگه شد مسجد از شامیان	بست آن بشیر از ناری میان
بفرستد زبان برشاد	سپاس جهان آفرین کرد یاد
سخن گفت از تر کین غمت	آه با دست او استوار است

«... گفت که معاویه بن ابی سفیان را فرستاد که به شما بگوید که من و شما را دوست دارم و شما را دوست دارم و شما را دوست دارم...»

جهان آفرین است از دست و پیر

چنانچه ی یک جانب

بی رخ و گوشش خاد و خنج

که باشد بر او ابرو و پیشانی

ز بهر پاک یک سر نیست

بیشتر است از یک سر نیست

که تا دست بناید از راه

ناید به دینک از راه

درد آفرین بر خدایه دین

درد خدا خاتم المرسلین

محمد که دل به دینش است

جهان دوزخی است و آتشش است

نایبند که دکان است و بس

پرستند و اشک بر لب است و بس

بصدیق و فاروق یگوش

کز ایشان سرای همان شد و بس

او که دانی در سخن نهاد

غیر بایه دین و جهان داد

ز داد و بخشش داد آفرین

بر ایشان گواهی و آفرین

درد و فرامان بران درد پاک

که در خان خودی گشته شد پاک

ز دشمن بود بر خدای حریف

ز دشمن شدی بر یک صف حریف

... است



کسب کند بر دانه ابرو	بیهوده چسبند بر او سحاب
بخاشش بکلی آتش برزخ	که دای سلسله و کاف برزخ
ایران بود بر گویستند	بیهوده اگر قی غدا بپند اند
بر کافر و کفر دین	بود بر سر مهر و با با بگین
در پیشان یکی خمر و دیم است	که با مشک و گشود و دیم است
که با تیغ و گشود نه بر تیغ	تیغ و بگشود بگشود <sup>110219</sup>
است بر دگرگون گشود	بستان کند سزا این بگشود
کون کار آگاهی از کار	که نشک بر آرد و گشود
گشود از شوق گشود	بر آرد که بگشود و گشود
کس که بر دگر گشود	از این من او را گشود
و بگشود بر دگر گشود	که بگشود و گشود

۱۱۰۲۱۹ - کسب کند بر دانه ابرو - بیهوده چسبند بر او سحاب -  
 ۱۱۰۲۲۰ - بخشش بکلی آتش برزخ - که دای سلسله و کاف برزخ -  
 ۱۱۰۲۲۱ - ایران بود بر گویستند - بیهوده اگر قی غدا بپند اند -

چو ابرو دانه چسبند	چو دانه چسبند بر او سحاب
چو گشت این من گشت	چو آمد ای چسبند از ایران
در پیشان یکی آتش از کار	بیهوده اگر قی غدا بپند اند
ایران بود بر گویستند	بیهوده اگر قی غدا بپند اند
بر کافر و کفر دین	بود بر سر مهر و با با بگین
در پیشان یکی خمر و دیم است	که با مشک و گشود و دیم است
که با تیغ و گشود نه بر تیغ	تیغ و بگشود بگشود <sup>110219</sup>
است بر دگرگون گشود	بستان کند سزا این بگشود
کون کار آگاهی از کار	که نشک بر آرد و گشود
گشود از شوق گشود	بر آرد که بگشود و گشود
کس که بر دگر گشود	از این من او را گشود
و بگشود بر دگر گشود	که بگشود و گشود

۱۱۰۲۱۹ - چو ابرو دانه چسبند - چو دانه چسبند بر او سحاب -  
 ۱۱۰۲۲۰ - چو گشت این من گشت - چو آمد ای چسبند از ایران -  
 ۱۱۰۲۲۱ - در پیشان یکی آتش از کار - بیهوده اگر قی غدا بپند اند -

کجی داشت قیسر کنده نژاد	سایه و بگر باقیست ز باد
دور مرد و دگر سپاهی گران	بیکدیگر کی شکست میان
چو فرقه شهب بر سر گشت	هر سینه خاک را خون بست
چو زمان دور و دور مستی	سپاهیان فراخ شد از نژاد
سوی مرز ایران غارت دهی	زاد بجزن رهن داشت حوی
تو گرد نهاده ای و بارز جنگ	گرمی توانی گریز از جنگ
اگر نامردا بر جان گیس	بدون تو دوزخ خان است و بس
که در گداز و زان اوله است	بدونیک خواستند سرگشت

**شورایان بر دهم و پهلوان**

کزن و کهنم نه گنجی دیگر	شاست ام رسم و رای دگر
س این نامردا با جین در دوج	یارستم تا فرامی گنج
بر دست قیاس کردم تاه	کز این نامردا تا به بند و تاه

... در آن زمان ... و در دست ... و در آن زمان ...  
... در آن زمان ... و در دست ... و در آن زمان ...

چنان محبت تاوان دم داشت	که نبردی تو یک دادم دوست
ز هر کوی تو زب نقش و نگار	درین پهلوی نامردم لچار
که بر کس بیاید از این سود گشت	بگشتن نامردم این چو تگر
داده شش این بهش بود و داد	چون داد و بخشش نامردم
انون از مسکه چه آمد بچار	چه بداد رفت از پس گمراه
کهن یار با تو شود روزگار	اگر روز داشت سادگار
گمراه گهی زهر بازوی پیر	گهی آورده پهلوانی پیر
گهی با تو بست دلی تو نیز	تو را با زمان بست دست نیز
گهی حذر است از بسا به بند	ز دانی و پای کلاهت زهر
گهی فراغت را فرامی گشت	بیشتر و گمراه و از هم گشت
یکی داشت نه بر او شکست	و بگر از شکست اندک و تاج

... در آن زمان ... و در دست ... و در آن زمان ...  
... در آن زمان ... و در دست ... و در آن زمان ...



در خاک این دم فروست مهر	بر اندام رخ و تنه و مهر
بر این سار و جبهه است درشت	غم است آنچه باشد در این درشت
گر بگری شادان و ازین	بر او گر ازین زنده
گر بگری ز کوه و ازین	چو شش گوی ازین گوی
ترا سودای نشو و گشتی	بر دهن است و هست آهلی
چو آید از دروازه سپهر سال	بمست زمین استان زوال
تک از این امون و دیار باد	گشت ازین رسو کو باد
کسی با شمس بر باد نام	شان شد سپهر و بهانه دم
ز گوی بسیار و سال شوم	و هر گوی شد کار آن روزم
بهر گشتی آتش شد چو به	بهر گشتی گویان ز آتش به
ز غیبت و دران ز کبک شاه	ز دران و دران و سران سپاه
ز آن مرزبانان که بهر شند	که نه آستان از سپهر بند

در این سار و جبهه است درشت  
غم است آنچه باشد در این درشت

گر گویان و گشتان و ازین	ز هر کس که بود ازین و ازین
بسی کین و سپه او و غوی سپه	بسی به برادران و غوی سپه
بهر گشت ازین شهرش شد چو به	که آن زان کس با بران غوی
چو آید به شش شاه ازین شهرش	سپاهی فرستد و بر سرش
ز کبک شاه و دران و سران	ز هر کس که بود ازین و ازین
فرستد و غریب و روزگار	بمست زمین استان زوال
یکی باره بر گوی و آتش گشتی	حصاری در گوی و آتش گشتی
و بهر گشتی سپهر و بهانه دم	شان شد سپهر و بهانه دم
بهر گشتی گویان ز آتش به	بهر گشتی گویان ز آتش به
ز غیبت و دران ز کبک شاه	ز دران و دران و سران سپاه
ز آن مرزبانان که بهر شند	که نه آستان از سپهر بند

در این سار و جبهه است درشت  
غم است آنچه باشد در این درشت

گزین کرد جان و گنجه ساخت	نزدیم بر برگشته ساخت
یکی شایان کرد از آن بی بیه	چرخ دس صغری ... در گنجه
نیکو نام در گیسو آماج	بر انداخته و گنجه و گنجه
تو که جدای از این گنجه	شکفته درین سعادان و گنجه
دو میل از برش رود و نیز از رخ	پرو گشت و گنجه و گنجه
چو شهری بر سنگ آه چیه	از دگر چان هم در گنجه
چو آواز نام آواز گنجه	گنجه از آن خط ساری بیا
دران سعادان بنی بخت چیه	ای تارو هم دران گنجه
چو بخت چاره از برش بگشت	گنجه از آن گنجه و گنجه

مردن فرخان و پادشاهی خورشید فرخ

بند و دوزخ عاریش گشت سخت	بنا و دم در بخت سخت
بهره گشت ای جان من من	از آن جان بخت بر کن من

این گنجه که با سر پایاب	جان دید با ششم کمانی زاب
از آن گنجه دست بر گشت	یکی آه از دگر گنجه
که بر خیزد سر کمانی زاب	به خیزد سر کمانی زاب
و با جان بر گنجه و گنجه	فستق کن از دوزخ گنجه
که خیزد سر کمانی زاب	گنجه از دگر گنجه
تو که جان سر گنجه و گنجه	که از آن گنجه و گنجه
بخت از جان آفرین دل بخت	از آن خیزد سر کمانی زاب
بخت سر گنجه و گنجه	گنجه از دگر گنجه
از آن خیزد سر کمانی زاب	بخت از دگر گنجه
گنجه که هم از دگر گنجه	و گنجه از دگر گنجه
گنجه از دگر گنجه	نزدیم از دگر گنجه



چو دانسته ای که بر چه بود	کسی گفت او را که چه خبر
مگر دانه نریختی که صبح	بان بگفت بر او حرف درج
مگفت این سخن فرغانه باهر	زان گشت و آبی کشید آفر
مستریا سر و دم در کشید	اغل در سر سر نشاند گشت
زان کن با حق این است بهر	مگفت تا شد و یک است بهر
چو سبزه ی که گشت از شکو	و چو شکو گشت به سستی و گرو
چو گردان بهر آج زین نهاده	با در لب گشت خرسیده را
بر آمد درخت در دل بهار	بهر شد بجای در شهر بار
بهر روی کشود مدوشت شاه	چو آن شد به وقت بخت و تراو

**پیکار از میان اشیاء و شیرین دان**

چو روز دگر گشت سبزه ی گران      بیاد است با نغمه افسران

چو شول و چو بادستان در	سوز فند و کاه و در و در شمشیر
بل ایلم و شمشیر خاتون تراد	چو پرویز جنگی بر دوشه را
سز سر سبزه ی بیاد نهشته	ز آسایشش تن بهر نهشته
برو چنارم سپیده دمان	بماند کشید آتش بهار گران
چو آگاه شد آتش خیز گران	بیاد است لشکر بهر دست و پند
دگر مدد شمشیر چو از جام	بر آن گشت و شد دست او در دم
دشمن گران بماند کشید نهشته	بهر خنجر و تیغ و نیزه و گشت
بب دامت پیشین بهر	بر آمد در سبزه ی خاک و گرو
بیکسو ببرد و بیکسو فراموش	نه من شد چو ای ای گران و گشت
گران شد جان و لشکر سینه	بهر آید از بر سوزی بسینه
ای گرو بر شد از آن چو در	هی خون شد از بال سبزه ی در

کجی دلم شد آن ده دانه بد	که با حق زان کس بر گمان بد
سست زنده چلی گشت از کار بد	پس بخت داشت کس که سودا
چرا گشت زان شب پریش بد	سست زنده چایک دودست بد
کجی فرضی زده و لا کف بد	زبان زده آفرین کرد بد
فرضی بر آرد واده خرد	گشت در گداز جان کرد بد
سوی آشتی نفس گداز کند	سر آشتی آمد درون کند
بر آمد ز برده سبب پاک بد	کوب در نازی گوی شد بد
به آن چو سر گداز شد زاین	نیزه نازی سبب بی بکن
برایت گشت ز آتد و کار	پس بختش از آتد و کار
زوی و شیر و پنج و ده	پس بختش از آتد و کار
و بر سر نهادن آسان قاجار	بر بختش از آتد و کار

### گوشش است را بریدند

بچه بر او یک نین گشت	گشت سرگردان و ناله گشت
پیر زده آن آشتی نفس گشت	دودست از بختش بد گشت
به دستان گشت ای به درشت	گشت زاده و ناله آتد گشت
تو بر چه بهستی و به ناله	سرت ز شرم بختش بد
اینک زبانی به یک گوش تو	بگرم زان دل پرست تو
زین گوش تو را بگیر و بر	بخت ز دینت بگوشه تو
چنین به به باج و دستار تو	به گوش تو باشت بخت تو
گشت این و زان و شرم تو	برفت از سرش زنده گشت تو
گشت بختش این بهشت تو	که تا بهج دارد بخت تو
به آنکه که آشتی سبب گشت	بر دین تو زبانی گشت



بیکند در دین دلاکد مید	که دارد بکار آنچه آید یک
ناله جیک و آواز خوش و ترکان	سپاهی فراهم کند دستان
کجا هر گشت بر سر جرم مرد	بیارقی داشت بر یه نبرد
چنان به که در دلی جسد زار	نشته ای سخن مست ناز
پس اندر زبان یکی آمد چه باز	به دلش داد از آن جرم ناز
ناله گران و بیکار ایرانیان	که بر آید از آن سیه زبان
جسد از شش چنان وی شود	بدم گشت در گشت چشمت چه بود
پس در ماضی داشت آن فردا	فرمانی آید از شش وی بر کز
عبید چه آنگه شد از پیش کم	بنا بر آنی در دست دهم
سپاهی که از آن نیاورد	نبرد بر سر دین و دلاورد
چون آنگه داشت گشت در	به یاد گشت از آن کین و ناز



چو شکر نه از دانه بکشد	غنیه و بگردار شد شرمسار
سپه را هر سو بر گشت و دید	از آنجا سوی کوه بست گشتید
پس آن جرم در شد دشمنی	بر گشت دشمن از این بی
از بدوش و شیرازان و بیخ	سپاهی از این دین شمشیر
از شش وین بشودین از کس کم	ناله کافوس و کافوس و آن مرد دم
که مردان بی نام آن تا مرگ	کوه و صفا و پست و بلند
از آوازی و شعر و باغ و دره	سلسله دراد بهر آن مشاء
کون و کیم از کاه و جان	بر دم هم از دوشگر کران
اگر من مستم تیار و رخ	تا از رخ من دست یابی هیچ
به دیک نامته از دم و کام	خردت باشد خرد و آرام
خداوند ای باب کجاست	که دانش چراغ است و دانه پست

بسال که مست تحت این قدم	بدو مست در روزی که گدالم
بجز مهر از این شاخ نمی نرست	بجز رسم دراهن کاکان خست
گردد فرستم آن مهر داد	که تا دیدم باد آن چراغ را داد
آه ای بشیر در پیکر من	خود را میبرد با دست نر
خون را ببار دینش ببار	که گفت باید آتش خرقه
در جنت چه گشتن بجای	چون کبیر در میان درویش
رویت باورفت و کرد چای	نبردش میان چهره ترش
دیر برده ز شکم بند	کسی نه چشم کرد از بند
پیکار مردان میان گشت	که تا چه پیش آمد از گشت
چرا که گشت سال از گشت	مداوم گشت از سرای گشت
آبروی او در پیکر بند	به اندیشی تا کسی شد خرد

۱۱۱ یعنی در روزی که در میان رویت کبیر بودم و او به پیکری از پیکر من بود  
 سگزی برده و در میان او که گشتن چرخ بر او نهاده و در میان او

## آراستن یزید سپاهی برای کار ایرانیان

بیاراست و جان آن مرد دهم	جبار او نیز سر دهم دوم
شاه این شاخ به او دین ببار	چو گشت جدی جان در دهم
بسی بر نباد که بر فاسطه	این ترکان میان بست نعل
بهارستان آزاد گشت پیش	بره رای با ناداران خویش
بگرداد به برق سوزان دهم	کی بود از آن نازان این سعد
که پیدایند زوشب و روز	برمان او مشک و گشت ساز
نه در دهر شام بر دگر کشید	چو روز و گشت سپاه یزید
بیاد بزند بر به این سعد	چو مشک و سدا سده در عهد
سوز گشت نمی دریم و امید	چو آتش داد و باسخ سینه

۱۱۱ در روزی که آتش می نام بر سر او نهاده و در میان او که گشتن چرخ بر او نهاده و در میان او  
 در روزی که در میان او که گشتن چرخ بر او نهاده و در میان او که گشتن چرخ بر او نهاده و در میان او  
 در روزی که در میان او که گشتن چرخ بر او نهاده و در میان او که گشتن چرخ بر او نهاده و در میان او



هر جام پر سیه از سپهرست / که با لشکر از آهوان گشت  
 سپهرت چه در ملک است نام / ایران خدا بجا یک نام  
 با سنج چمن گلشن آن کینه باز / که این تو ای شاه باز  
 سپهری بیارسم و در بر / به جزه واران خنجر گدار  
 کسان که از گلشن است / خنجر بر سر شترانی پوشند  
 کی خنجر است و کبر خنجر / حصین و شمس و شمس  
 مرا نام هستن ایران مردم / کشتن بد جا که در مردم  
 به یگانه آسمان و آوار است / که بیشتر در سیدان باشد  
 بدین بخش شاه اول شده بر / سزای کشتن و جان در سزای  
 بخوار او یافت بر دل امید / و از آن ملک بر نام و بر وید  
 چه بنده شده از روی گیتی بود / ز تا یک شب چهره رفت روز

... که از آهوان گشت

## بزم نرنگ

صد و سیاری از بزم نام / نرنگ شد این کاخ خمر و نام  
 پرستند و در کاخ خمر و نام / بزم و خمر و نام  
 و بیای نه رفت و در بزم / بزم و خمر و نام  
 یکی کرسی چار و نام / بزم و خمر و نام  
 خنجر از بر لاج و در بزم / بزم و خمر و نام  
 بن آتش و در بزم / بزم و خمر و نام  
 که در بزم و در بزم / بزم و خمر و نام  
 بزم و در بزم و در بزم / بزم و خمر و نام  
 به و بزم و در بزم / بزم و خمر و نام  
 پس بزم و در بزم و در بزم / بزم و خمر و نام

... که از آهوان گشت  
 ... که از آهوان گشت  
 ... که از آهوان گشت

چو آگاه ده به این سخن را باری	چو آگاه ده به این سخن را باری
بر سینه ها و کف نه گای لعلم	بر سینه ها و کف نه گای لعلم
اگر قبضه داشت از صبر گهر	اگر قبضه داشت از صبر گهر
بر سینه داشت رفت در گشت	بر سینه داشت رفت در گشت
سینه و نه به باغ و نه به	سینه و نه به باغ و نه به
قوتی بر او سیخ و نه به	قوتی بر او سیخ و نه به
سینه را ده جوده و جام به	سینه را ده جوده و جام به
خدا گد و کباب و میر کباب	خدا گد و کباب و میر کباب
بر او می شد این سخن به	بر او می شد این سخن به
بر او می شد بر چنگ و در گشت	بر او می شد بر چنگ و در گشت
زبان به خود را چنان بر دود	زبان به خود را چنان بر دود
خود را گد بهر است و نه به	خود را گد بهر است و نه به

چو آگاه ده به این سخن را باری  
 چو آگاه ده به این سخن را باری  
 چو آگاه ده به این سخن را باری

چو آگاه ده به این سخن را باری	چو آگاه ده به این سخن را باری
بر سینه ها و کف نه گای لعلم	بر سینه ها و کف نه گای لعلم
اگر قبضه داشت از صبر گهر	اگر قبضه داشت از صبر گهر
بر سینه داشت رفت در گشت	بر سینه داشت رفت در گشت
سینه و نه به باغ و نه به	سینه و نه به باغ و نه به
قوتی بر او سیخ و نه به	قوتی بر او سیخ و نه به
سینه را ده جوده و جام به	سینه را ده جوده و جام به
خدا گد و کباب و میر کباب	خدا گد و کباب و میر کباب
بر او می شد این سخن به	بر او می شد این سخن به
بر او می شد بر چنگ و در گشت	بر او می شد بر چنگ و در گشت
زبان به خود را چنان بر دود	زبان به خود را چنان بر دود
خود را گد بهر است و نه به	خود را گد بهر است و نه به

چو آگاه ده به این سخن را باری  
 چو آگاه ده به این سخن را باری  
 چو آگاه ده به این سخن را باری





۱- کوشش برای آگاهی از  
 ۲- کوشش برای آگاهی از  
 ۳- کوشش برای آگاهی از  
 ۴- کوشش برای آگاهی از  
 ۵- کوشش برای آگاهی از

110



کتابخانه مشرق ادریس بن برادر محمد صالح

[illegible]

۱۱) طاعون نام طاعون خمری گویند  
و سببش آب نام - سبزه خمر و گندم و آن داشته برادر بیشتر و ملازم نگار فرود - و شنب لیله  
برو و گندم که نام شنبه بود که ۳۰ سال اول نام که از سرور بود - و سبزه نام سبزه خمر

سوی چپ سپید از گیسو نایان      بر چپ راستک بسته میان  
 سترگ او آیتان چون تیر      بر نیزه خود دهنده خود دیگر  
 بست برین شاه دودان سوار      بس پشت از مشکوی شمار  
 بود از دشمنان بر او بدود      بر اسب داشت تیغ و قود  
 میان دو صفت سوار و گرو نواز      در تیغ جا سپید از او بر کوبان  
 سیرانی خستید و بر نیزه      بر نهشتن از فراش چو ناز  
 بر آید خنجر طبل و ادای کوس      زگره زین آسمان آبروس  
 بیابری جنگ از دور و پیچید      از مشکوی سوی دیگر گشت  
 از پدیدن تیغ از تر خدنگ      زین زین و پشت و باران گشت  
 تو گشتی برادر زین نر و ریخت      بر کوه از زمین بر ریخت  
 برادر زگره و زین بر چاک      زبس چو خاک گشته آمد خاک

این قصه از پهلوی است و در بعضی نسخه ها در بعضی نسخه ها در بعضی نسخه ها  
 و در بعضی نسخه ها در بعضی نسخه ها در بعضی نسخه ها  
 و در بعضی نسخه ها در بعضی نسخه ها در بعضی نسخه ها  
 و در بعضی نسخه ها در بعضی نسخه ها در بعضی نسخه ها





سوی پید سپید و گیسوستان	بر ملک افسانه است یاران
مرد یک او گیسوستان چون خنجر	بر کایه و دود و دانه
بسته می کشد و روزی رسد	چو بخت در مشکوی بیاید
برای دشمن خنجر در دهان	خنجر است و استیج و خنجر
میان ده صفت ساه گرد خنجر	روشنی عاصی از دور گیسو
صنایع حد شنب و بر پیر خنجر	بر ده صفت و خنجر و شنب و خنجر
بر آینه خنجر و خنجر و خنجر	زنگ آهن آستان آستان
بنا بری خنجر از دور و خنجر	خنجر و خنجر و خنجر
زبان چرخ و خنجر و خنجر	ایستادن و خنجر و خنجر
خنجر و خنجر و خنجر و خنجر	خنجر و خنجر و خنجر
خنجر و خنجر و خنجر و خنجر	خنجر و خنجر و خنجر

۱- در صورتی که در یک طرف دیوارهای یک اتاق درختچه‌ای باشد، در طرف دیگر آن دیوار درختچه‌ای نباشد، در این صورت درختچه‌ای در طرف دیگر دیوار نیز باید کاشیده شود.



سپاه و سوار و سنان و سپهر	نیا و چشم از سبای در
در خورشید و ماه و در شمس	هر آنکه در راه و زمین و شمس
سود و در شمس و زمین و چرخ	بیکار و این زمین گشته
چو روز چهارم بر آمد خبر	سرکه و آنکه زنده زهر
چو درای خون شده بر روی کا	تن زنده بر پشت زمین شده چوک
بر نازان روی بر گاشته	زین را بر از گشته و گشته
گر بر آن رفته باز بسته	بر آنکه تا و خا و زاده و درون

**کتابخانه یزدی از کتابهای کهن**

بر آگاهی آدم ساه نام	که سته که در شمس و این نام
خود سید و در سید و این سید	بر آشت و آشت و آشت و سید
پرستام و این بر آشت نام	خا و سید و این نام
نشد و وقت و مکان و این	همی بست و این و این

سپاه و سوار و سنان و سپهر	نیا و چشم از سبای در
در خورشید و ماه و در شمس	هر آنکه در راه و زمین و شمس
سود و در شمس و زمین و چرخ	بیکار و این زمین گشته
چو روز چهارم بر آمد خبر	سرکه و آنکه زنده زهر
چو درای خون شده بر روی کا	تن زنده بر پشت زمین شده چوک
بر نازان روی بر گاشته	زین را بر از گشته و گشته
گر بر آن رفته باز بسته	بر آنکه تا و خا و زاده و درون
بر آگاهی آدم ساه نام	که سته که در شمس و این نام
خود سید و در سید و این سید	بر آشت و آشت و آشت و سید
پرستام و این بر آشت نام	خا و سید و این نام
نشد و وقت و مکان و این	همی بست و این و این

... کالی این اثر - طبع



کرین بسته آشت قین کند	چو نه بسته آرم او بسته
چو نه بیکار شد نره روز	که از گشتن شرم وادم روز
چو نه خانه از دور سپاه	چو نه آشت کند ی رو سپاه
که در مشب قن در گشتن برید	که در دور در گشتن چشم سید
وزان بسته فصل بن جسته	بسیج و نیم در باد و تیر
برشته با لشکر بگل و ساز	وزان نه گو بر گشته ساز
قوتی ای که سده از قن کار	بسیج و نیم نام تو بر کار
رویه که او گشتن از قن	وزان بر سر است و از قن
سپاه سپید بود ی شمار	چو نه در صبح و در بکام کار
چو نه چن و کرد و در قن	نمودار و سر بار و گشتن
خوبی کرین بر این چنگ	چو نه دل سیر و سر قن

این کار و جنگ و کار و چای و ...  
 چو نه چن و کرد و در قن

کرین بسته آشت قین کند	چو نه بسته آرم او بسته
چو نه بیکار شد نره روز	که از گشتن شرم وادم روز
چو نه خانه از دور سپاه	چو نه آشت کند ی رو سپاه
که در مشب قن در گشتن برید	که در دور در گشتن چشم سید
وزان بسته فصل بن جسته	بسیج و نیم در باد و تیر
برشته با لشکر بگل و ساز	وزان نه گو بر گشته ساز
قوتی ای که سده از قن کار	بسیج و نیم نام تو بر کار
رویه که او گشتن از قن	وزان بر سر است و از قن
سپاه سپید بود ی شمار	چو نه در صبح و در بکام کار
چو نه چن و کرد و در قن	نمودار و سر بار و گشتن
خوبی کرین بر این چنگ	چو نه دل سیر و سر قن

این کار و جنگ و کار و چای و ...  
 چو نه چن و کرد و در قن

چراغ نایب و جود و شکوهی	بستی که پرس گند افندی
خوب و خیر و نایب و جود	پرواز مرغ و مرغ و گل مشکین
صد است و در ده و در ده و در ده	نه پسته و نه از چینی نه پسته
چون است در شکوه و است و است	سی مرغ و شکوه و است و است
ایم و است و در و چای ایم	که مرده و در و زنده و مرده
یکی گشته و از هر در و در و در	گر گشته و خسته و در و از و در
یکی از و از و از و از و از و از	پرواز و از و از و از و از و از
بسته و در و است و است و است	نه و نه و نه و نه و نه و نه
و در و است و است و است و است	و در و است و است و است و است
و در و است و است و است و است	و در و است و است و است و است
و در و است و است و است و است	و در و است و است و است و است

و در و است و است و است و است

چراغ نایب و جود و شکوهی	بستی که پرس گند افندی
خوب و خیر و نایب و جود	پرواز مرغ و مرغ و گل مشکین
صد است و در ده و در ده و در ده	نه پسته و نه از چینی نه پسته
چون است در شکوه و است و است	سی مرغ و شکوه و است و است
ایم و است و در و چای ایم	که مرده و در و زنده و مرده
یکی گشته و از هر در و در و در	گر گشته و خسته و در و از و در
یکی از و از و از و از و از و از	پرواز و از و از و از و از و از
بسته و در و است و است و است	نه و نه و نه و نه و نه و نه
و در و است و است و است و است	و در و است و است و است و است
و در و است و است و است و است	و در و است و است و است و است
و در و است و است و است و است	و در و است و است و است و است

و در و است و است و است و است



در بر ملک و ساداتان شد بزم	فراتر از اندیشه چنان چون سرزم
که در سندان به پیش بسیار	نگر تا چه کرد او بفرجام کار
برین سعد بن شد و باج گرفت	نزد که باقی بین در گفت
بدان آرد بسیار خود این سعد	چو در شتاب شد در زبید
گنجی که آرد بران خفته بود	طبع کرد و این خواب تشنه بود
نمود آن خود آن بایه و وصل روان	سپاهی بیاراست پیش روان
بدان شاهان ساز کرد آن نبرد	بنا مردی نیز کرد و آنچه کرد
زمان چون بر این سنگ پست	بدر بخود و بدار تا بخوابست
زمان را نبد نیز با دورنگ	برفت و سر آمد بود نام رنگ

### تا شنید پناه کج بشهر را و کوره و دو کون برین

نشست آن ایام جای او بر بر	ای ناگو و غم و تلک ته امیر
تا دور ساخت و آید این زمان	بدان تا زبان دوم بر جان

سپید آمد مردان بود کلام	بر این گنج کجی سالار شام
تا روزی که در عز او کرد زیست	گشت سینه بر دستان بخت
آید از سال تا زیست بخت	براه خود کوس مردان بخت
کون سر خشت کیم بر فدا	کزان بر فدا می بفرنگ داد
سین را گشتند بی پیش این	بیارام این گزین تر و گزین
پادشاه بر یک سنگ اتقی	تا دای پدید آمد پدید ای
سرای سراسر در ریخت	نزد و نه چو و خاکش آینه
گشت سینه بر این سالان نگر	تا سر آن سر داد به چو نه این
مکش چو من مستحسن نهادم طار	جانی توین بر تو کردم نیاز
آورد که چشم تو را بسته اند	دست را بیداشت خسته
از خاک پرستی بداند پیش پیش	بگشود جان پیش تو پیش
من از بهر تو دل نهادم برنج	که اندر من بازایی تو خج

شش شاهزادان افرو کام  
کی ایمن کردند که کام  
نیا دگ و صیار و بهرمان  
دگر افتادند به شیر زبان  
پر شیر و پر کاوه و در جهان  
چو دگر ایران داد سپهر  
بفرستاد و ایمن ساخته  
نشد که من گشت شاهزاده  
آباد است بهر دست چو گشت  
نشد زبان و در پیشگاه  
نه آید و گردن گرم و در سر  
بماند شبی بهر ملک  
سپید بهر ملک گای جهان  
چو فردا درفش ن شود کام  
بلان بر کشیدند حامیه

بهر شب غمتنه می خواستند  
 تا هم ز دل و جان پیر هستند  
 بهر شب سر برده از رخ گداز  
 بی روی او یافت با من شکوه  
 در کایتور با کاه و دو کوسید  
 بیرون ناخسته از ده کارزار  
 بهر شب از این برادر خسته  
 ز گنجه تا حاکم ناخسته  
 بهر شب دروغ و کوسه و پای مرز  
 بهر شب دران ساربان خسته  
 بهر شب دروغ و کوسه و پای مرز  
 بهر شب دران ساربان خسته  
 بهر شب دروغ و کوسه و پای مرز  
 بهر شب دران ساربان خسته

عن الامام جليله نازك كبير يومنا چارنج اول

خون نمونه به سر سرهای

[illegible]



همی آگهی آمد مسخر نام	که مردان چیده اند که نام
جدا آمد همی داد و داد	بر آمد همی سوک فراداد
که دیگر نه گشت است در گشت	که سر و نه در و نه در نهاد
از سبزه درون کوه و دامن	بر آید آب و نوب و دریا و نه
از نوبت کسرت به چید	ز خاک زمین و نوب و نوب
ز آب و نه مرز و خاک و نه	ز نوبت بهشت و نوبت
چو سبزه ملک و دشتان کاشید	دام گشت و آید از نوبت
از نوبت درون آمد و نوب	دان و نوب و نوب
بران شده که گشت و نوب	جدا و نوب فراداد
یکی از نوبت صاف و نوب	ز نوبت و نوب و نوب
ز نوبت و نوب و نوب	ز نوبت و نوب و نوب

...  
...  
...

یکی نام و نوبت و نوبت	جدا و نوب فراداد
ز نوبت و نوب و نوب	ز نوبت و نوب و نوب
ز نوبت و نوب و نوب	ز نوبت و نوب و نوب
ز نوبت و نوب و نوب	ز نوبت و نوب و نوب

**پیار کسیر و نوبت**

چون بود از نوبت و نوب	ز نوبت و نوب و نوب
ز نوبت و نوب و نوب	ز نوبت و نوب و نوب
ز نوبت و نوب و نوب	ز نوبت و نوب و نوب
ز نوبت و نوب و نوب	ز نوبت و نوب و نوب
ز نوبت و نوب و نوب	ز نوبت و نوب و نوب
ز نوبت و نوب و نوب	ز نوبت و نوب و نوب
ز نوبت و نوب و نوب	ز نوبت و نوب و نوب
ز نوبت و نوب و نوب	ز نوبت و نوب و نوب

...  
...  
...

که گر جادو کار مردان دوست	سزاوار این جادو گنج دوست
فرستاد قیصر آه شام	سعد الملک در گفت آن پیام
یکی غایب بود از پای و کام	قرا نه و از آن فتح پیام
گر خنجر او چرا در طغان پیرو	چنانچون جادوستانان داور
جاده از آذی گنجور و بیش	ز کبیر سر گفت و بیان سر
بد گفت بر ساربان و داور	چو پای قیصر در سیم نه
چه است و چه اندوه با هم قرار	که با آرز قیصر و نه ز سر
فتح زان زمان از پای و دیر	که هم دایگان و دهم سر بر
بد گفت که ی سرور سروز	در گنج ای جهان مست از
فرمانی که بر ساربان و دهم	فرستاد و بی تا کنون بهر دهم
بان حق و شمشیر و شمشیر	ز ساربانان که در لی بر گزارد

در قیصر و دایگان  
 که در قیصر و دایگان  
 که در قیصر و دایگان  
 که در قیصر و دایگان

بر صبح و آواز و دایگان	خودمانی و دایگان
در هر شب و صد و دایگان	سنانی و شمشیر و دایگان
گر این دن خود و دایگان	باید ایان که دایگان
جاده از آذی گنجور و گفت	که دایگان و دایگان
تو یک قیصر و دایگان	چو دایگان و دایگان
چنان که که نه دایگان	نه دایگان و دایگان
دایگان و دایگان	نه دایگان و دایگان
فرمان زان و دایگان	سنانی و شمشیر و دایگان
دایگان و دایگان	باید ایان که دایگان
از سال سال و دایگان	قیصر و دایگان
جاده از آذی گنجور و دایگان	فرستاد و دایگان

در قیصر و دایگان  
 که در قیصر و دایگان  
 که در قیصر و دایگان  
 که در قیصر و دایگان



گر اگر اسب و طلا در دست	نمود هر یکی سببه دست
و اگر آنچه از خرس تو بنام	سبه ملک نام کنست دم
و این پس تو هم آن بهر دم	و اگر آن نام سببه دم
بیا پیش این همه و این تیغ	تا سببه و اگر جای تیغ
و هر چند که می آید	تا از کوه سببه در آید

### فصل در شرح سببه

و سببه در دست این بهر دم	و هر سببه در دست
و سببه در دست این بهر دم	و هر سببه در دست
و سببه در دست این بهر دم	و هر سببه در دست
و سببه در دست این بهر دم	و هر سببه در دست
و سببه در دست این بهر دم	و هر سببه در دست
و سببه در دست این بهر دم	و هر سببه در دست

و سببه در دست این بهر دم  
و سببه در دست این بهر دم  
و سببه در دست این بهر دم  
و سببه در دست این بهر دم

جانه اردی به آن تیغ ویر	فروندی خوشی که در
به آن سیم دزد آرد شمشیر	زینان درین کوه باج
و خوشی را بهر دست	و چون بهر دست

### فصل در شرح سببه

و سببه در دست این بهر دم	و هر سببه در دست
و سببه در دست این بهر دم	و هر سببه در دست
و سببه در دست این بهر دم	و هر سببه در دست
و سببه در دست این بهر دم	و هر سببه در دست
و سببه در دست این بهر دم	و هر سببه در دست
و سببه در دست این بهر دم	و هر سببه در دست

### فصل در شرح سببه

و سببه در دست این بهر دم	و هر سببه در دست
و سببه در دست این بهر دم	و هر سببه در دست
و سببه در دست این بهر دم	و هر سببه در دست
و سببه در دست این بهر دم	و هر سببه در دست
و سببه در دست این بهر دم	و هر سببه در دست
و سببه در دست این بهر دم	و هر سببه در دست





مردم آید و پیشوایان	مردم آید و پیشوایان
زلف و مشکین است	زلف و مشکین است
بوی خوشه گلشن به آفتاب	بوی خوشه گلشن به آفتاب
سخت گفت و باج گرفت از جان	سخت گفت و باج گرفت از جان
چرا گفت این فدا نیست	چرا گفت این فدا نیست
چرا داد بدل این و نه این	چرا داد بدل این و نه این
نه از من از خود خرام	نه از من از خود خرام
سکه و دربان و مردان هم	سکه و دربان و مردان هم
زادش آید که به شکون	زادش آید که به شکون
گفت و باج ناست	گفت و باج ناست

**فرستادن کسیر راوش در جنگ پایگاه**

چرا داد و دیگر سینه سپارم  
 یاد است که بفرماید مردم  
 در آن روز که در جنگ پایگاه  
 در آن روز که در جنگ پایگاه

سنان ای لاس برود کشید	سنان ای لاس برود کشید
پس آید بی آید لار مرد	پس آید بی آید لار مرد
زادش سس جل سپار چرخ	زادش سس جل سپار چرخ
بهر که گان گفت و یک بهره	بهر که گان گفت و یک بهره
زادش سس جل سپار چرخ	زادش سس جل سپار چرخ
که این خاک و نه این ملک	که این خاک و نه این ملک

**فرستادن کسیر راوش در جنگ پایگاه**

گفت این و از دست جان سپرد	گفت این و از دست جان سپرد
دود و دشت از جلان رکت	دود و دشت از جلان رکت
یکی را که می فرود آمد شمر	یکی را که می فرود آمد شمر
سینه سپار و بیهوده	سینه سپار و بیهوده

در آن روز که در جنگ پایگاه  
 در آن روز که در جنگ پایگاه  
 در آن روز که در جنگ پایگاه  
 در آن روز که در جنگ پایگاه





فرستاده نصر مرا باشد	که چاره را با او فرام براد
بزی کتم آذمايش تخت	اگر چه تو پرید باشد دست
چه چه بزی اندر من بیست	خونم تو جگر و دلم بس
وگر سر بانی ازین راه دست	سرت دوزخگر ز بسکه دست
برید دست و فرستم هم	بیاستان بنگارن دم
که دران ششسان آفرودک	تو آذمايش بنار جگر
وگر زنده برگیرم از کارستان	فرستم تو سوی کارستان
بدانکه که من تو را در دهر	اخت با کتم صبر تو بیشتر
چه غایبی ز من باز گیرم هم	وگر نه بمان تا رسد روز
بدو نیک با تو کون دهر	فرامده انگس که تو را دست
چه این نامه نه نشسته با تو	فرستاده تو یک سالار مرد

... و بیاستان و دلم بس ...  
 ... و بیاستان و دلم بس ...  
 ... و بیاستان و دلم بس ...

### پنج شصت و یکمین بیت

پس آن نامه داشت قریب	چرا که دلم به و باج داشت
خفت از جاده او پرورگار	که او دور بیکر بست
دندون داشت بیکر دست	چرا که دست پرستش
پس گشت گای روی بیک	تو را چه که با من برائی جگر
تو او پیش از سر و بیکر	چه کار است شمشیر که دلم
پس یاد کردی این نامه را	که من با سخت با کرم دار
خفت اگر کفن از بزدان بیک	که او امید هست و هم بیک
گر او را شامی تو ای پرست	چرا که تو ای ز کرم دست
سازد پرستی بر او گشت	چرا که پرستی بر او گشت
حب گشت از بیکر	چرا که گشت از بیکر

... و بیکر گشت از بیکر ...  
 ... و بیکر گشت از بیکر ...  
 ... و بیکر گشت از بیکر ...





براهم سپاه تو را این گاه	بیک آتش آید مسکوه
که آتش تو را پرست تو نیز	دانه شود تیر دست تو نیز
چو این نام برت سوار مرد	بیک در سوار آید تیر
دانش دوی چو اسب شب	اگر جای گفت آید تیر

**پیکار بزرگ کایه شب و کشتن لژی کوس**

چو خورشید روشن بکه کلام	براند بر اورنگ خورشید نام
تیر بر آید ز که زودت	چون در پیکار شد زودت
سپه اردوی میان سپاه	بمانون بیاراست آید کاه
بزرگ مردان فرستاد کس	که در دست باشد کین مسترس
پیغام او پاسخ از دست نام	که دوم تو با ما بود از خواب
تو از شهر خیز برون آتشی	تو از زمین سر بر فراختی

گودر - گودر - گودر - گودر - گودر - گودر - گودر - گودر - گودر - گودر

سواران بر تو بجز آتشی	خبر بر ما و بر دست کین ساقی
دانش بر پیغام او بشنید	بجز کین بن نام داده خبر
بیر که امکان گفت کین سوار	دانه شود تیر دست تو نیز
بجز کین بن گفت زینت پای	که بر تو آید از کوه دست پای
یکی مرد از آن دوستان در کوس	بیاید بزرگ کوه طروس
کلی بشتی دید و بنام گام	خوشه از نورش بر نام
مردان و دستوران مرد دست	پیکار آید با او در دست
چو آواز او از ده گرشید	یکی نهالی از کوه گرشید
دانش و خورشید بیاد دست	گرفتگی تیغ پندی دست
خوشه کانی روی کوه نام	تو از کوهت بر پستی او نام
بدانگت دوی که بیک سبزه	تو پاسخ گیر از نام تو خبر
است این و بر پهلوان هم	تو اگر سبزه را بشنید سبزه

گودر - گودر - گودر - گودر - گودر - گودر - گودر - گودر - گودر - گودر

هم اندازان بنو ارم	کی تیغ بنه ی برکشید
خیزد برآید ز کوه قدیس	که بر خاک آمدن بیکس
چو تیغ بنه ی تشنه یست	خاک بر سره سپارد است
خیزد تشنه ی گرفت ازین	بیکسو بکشد از آن جای بخت

**جنگ ننگ و دوزخ**

چو دای روی برآید نبرد	ز من نگاه بر املین کرد
به ششام گفت ای به نراره	نوازشی بفرم بیکار شاد
خدا که چو آواز دادا شنید	ز زشتی بی خبر بجان شنید
به آن نراره دوا گرفت از کرد	یکی دوا داد و مدعی دوا پر
بیکوه دوا کج خور گرفت	بجشم خدا که برادر گرفت
ز جنگ دوزخ من مدعی شد	گدا که دوا ساز داد سپر
خدا که ز جهنم سپر گرفت	قتل اندک دید بیک گرفت

کمان بر جان داد و تیر دیر	چو باد آمد و شد چو دم در نظر
چو سوار شش اندک در کشید	بزدل نمری دوم دوم در کشید

**جنگ پنهان و آشکار**

دیدی که دامن بی پنهان	بشیر کینه ی بخت است
خود شنید که گوی گریه نراره	مرا خون دوا نبرد تو داد
خدا که چو آواز دادا شنید	چو شیر تیران خردی بر کشید
بفرمود گفت ای سپهر شوم	بکشش دوی خدیشن بچو دم
گدا که دست دین بی دست	خدیجه ی سرش بر سر نراره
گدا که بر دای خدی که دوم	بیکوه دوا بیکار شد ملک دوم
خود شنید دوا بختش پنهان	که بخت کوی شود نیر است
خدا که دوا بشیری بنیر دوا	چو بخت ملک آری چون شغال
خدا که دوا بختش پنهان	گدا که تو ملک کردی پنهان









خداست شش بر سر طر	ای نر یادم گوی و گرم
چو روی به بگون باخ شود	زبان به شهادت گشود
ز مردمان کی بود خدا بود	دانش به شهادت سرآمد
خداست که با حق کین گرفت	بی ادب که به شهادت گرفت
بخت به چرخ دست تقدیر	بختی به چرخ دست تقدیر
بدگفت بزم ای خدیو نبرد	و گوی توانی در حکم ببرد
اگر چه سار و شوی سپهر	و گوی سار و شوی سپهر
سرت را بدم تم گشت	و گوی دلم با شهادت گشت
گفت آن دانه روی دست	و گوی دانه آفرین چاره دست
بگفت بر ترک روی گشت	سر و چو روی دانه دست
گشاید از آن اهل بر صفا	و گوی کوس بر صفا از گشاید
چین بر بکار آفت رسید	این چادر بر سر گشاید

### جانت که نیت تو در کس است

ز آنکه زشت تا سپید دان	ز آنکه زشت تا سپید دان
چو در شید سر بر زرد که گاه	نیت از بر حق خرد گاه
ز آنکه زشت تا سپید دان	ز آنکه زشت تا سپید دان
بخت یک مردان دست گشت	که با یکدیگر آن سر به گشت
و گوی سستی وادار گشت	سزاوار بر ما بودیم وادار گشت
اگر چه دانی به نیت	بخت یک مردان دست گشت
کون از دهر آن تو خدای	کون از دهر آن تو خدای
و گوی من تو خدای	و گوی من تو خدای
فرستاده از چاکه نبرد	بخت یک مردان دست گشت
بخت یک مردان دست گشت	بخت یک مردان دست گشت
بخت یک مردان دست گشت	بخت یک مردان دست گشت

ولیکن چو پای تو را با تو است	صلح من آلوده گشتن است
از سوسنی چو پانچ شید	هم آرد من چاره کن خیر
دشمنی که به تو است با حبیب	بیش صفت جلیان کرد بر لب
بسیار آید اندام گیر و دار	ز سر و رگان چو خون نامدار
بسم هم از جلیان چو خور	چاودر بنام پستیل خور
وزان لشکرش بر زمین گور	هم آرد و چاه در پیش گور
دشمنی بر تو است کز صلب	چو چو در گشتن دای آب
چو تیر زیر و سبب با یک کوس	هم از لشکر و هم در حور
چو آید از این دو میان چو مشکون	بغیر وی او شده تحت آرمون
چون در لشکر یار و یار	نمیزد به کوه که در پستون
چو آید چون در در شب و شب	فغانی که آتش در درخت

...  
...

خوبی بر آرد کای جلیان	بگشتن ای که بگشتن میان
کدام از شمار برگ آند و است	که من نزارم از بر آرم نام است
زیر میان است آند بر لب	بر آند از پای و ز کرا نصیر
خوشه کای دمی اهرمن	تو ای در بگشتن از جلیان
چو مشکون گفت بیک بر	تخت را کنم با شیرین چو گرد
زیر که به گفت کای بر خور	تو این آند بر دواهی بگور
هم اکنون خود باش و آگاه باش	دست را برگ جان داده باش
گفت و چنان گشت ز در گشت	که در بر سر گرد شد بیک شمشیر
خودش بر آند ز مردان را	که کانه بایان زره زره و باد

### چاکت بیکوشن پای و یک شمشیر

مردی که نامش بی سربوس	ز خشم بدان شد رخش آهوس
-----------------------	------------------------



پیشام دادن زبان گشاد	خوشه گفت ای به نژاد
چه چاهه بین جنگ بود کار	که رودای دشیر کردی شکار
نارنگ بختی بران که طر	سینه آن خده شید شش ز دور
بمکنه بر گستران بر تنگ	بر آینه برین بارگی بیدارست
کنده و دودال و سیر	کاین دود و شیر بکان و پر
نرخین و زوین دشیر ترا	نور گدازی مسدود رنگ سبز
جودست و درازی شده سواد	نرخین بر پیش دامن بسته و
بیا بر ای آجای نبرد	کی با یک از گای به نرسش
بر این نسان چشم تو رنگ	بر نام با در شادی جنگ
تا اگر آغوش سستی و بر نیب	بلکه نه نه نام نبرد فریب
نوبی بی نبرد مرد بر کن چشم	که هستی بیار بر تنگ چشم

برین سر آتش خنده سر بر سر	به دود سر خنده گفت ای اوسا
آتش کویه بسان تو پند	به آتش و جنگ خده بس
که میدان بود جای جنگ و نرس	جای دیگر داشت در نرس
چه کاتوره بان من نرس	بکر نکران دست باز نرس
بزرگوار است دخی و کرات	ساز و نرس کار از نرس
گرفت بر در میدان طرام	نرخین کی دیگر ی تشنگام
کی با یک از دیگر خود	بر تنگاستان ترک و نرس
بکر نام نرس و نرس	از جانشان اسب آتو
این که خیر و بد نرس	بشکر نسان جاکا نرس
دران که در خاک آن و نرس	بخت و نرس و نرس
چه نرس شده من و نرس	بیکه نرسه کوبال خیر

بهر نرسد به دست ایشان دانا  
 کی نشان در گشت ۱۱  
 بر زمین نشسته بهر گوی پیو  
 دست ۱۱ بهر دو چرخه  
 با حسن بیان هر دو چرخه  
 تبارک یی بر کمان بر آید  
 بر که سر نهاد دوم در کشید  
 کمان را در پیکان گزید  
 در هیچ کمان تیر او چرخه  
 فراتر از حدی چون گشت  
 تا در کجایی کی تیغ نرسد  
 کشید از میان آفتاب سیر  
 بخت از دم تیغ او بر سر  
 خردی نشسته از یکدیگر کوسر  
 به بخت درم زن بهر جنگ  
 پیاده شد چنان که این جنگ  
 اگر بهر آتی درانی نبرد  
 ز باره فرود آتی و این گزید  
 پس اندران شد پیاده راس  
 بر انگشت نبرد و آتش  
 او جنگی بهر سنگین پست  
 کی سینه فرغان کی پست  
 ۱۱ بهر گشت در حق ۱۱ Athangaschuss ۱۱ نبرد ۱۱ گشتی در حق ۱۱

بهر نرسد از یکدیگر گزید خوا  
 بهر نرسد از یکدیگر گزید خوا  
 بهر نرسد از یکدیگر گزید خوا  
 بهر نرسد از یکدیگر گزید خوا  
 بهر نرسد از یکدیگر گزید خوا  
 بهر نرسد از یکدیگر گزید خوا  
 بهر نرسد از یکدیگر گزید خوا  
 بهر نرسد از یکدیگر گزید خوا  
 بهر نرسد از یکدیگر گزید خوا  
 بهر نرسد از یکدیگر گزید خوا

نبرد آینه با نبرد آینه

در جنگی بر دهن آمدند از دشت  
 دو چرخه بر آینه و نبرد بخت  
 کی کاوه و دیگر کی آینه  
 دو چرخه نبرد و در هر دهن  
 بهر نرسد از یکدیگر گزید خوا  
 بر آینه و نبرد بخت  
 بهر نرسد از یکدیگر گزید خوا  
 بهر نرسد از یکدیگر گزید خوا  
 بهر نرسد از یکدیگر گزید خوا  
 بهر نرسد از یکدیگر گزید خوا



سوی وید بر لبه های گرد  
که گاه از پستان برآویز شود  
خروسی بر آید از هر دو سبزه  
کوسته که آن گشته در دهان

### جنگ دو با دو

بر پستان با پر اس  
شیر و جانگوش

دو جلی از هر دو دم و دو دم  
دو با دو گوسفند ابرم نبرد  
یکی بر گاو و بان با پر اس  
دیگر شیر و دی مرد با جانگوش  
گشت از دو سو و دو سو  
باید در جگر و زک و سپهر  
دران پس بر اس از فرخ تر  
بر آید و با شیر شیرم پستان  
دو تن از دو در پستان متعلق گشت  
سوی تیر و باز و شیر بر آید  
دو جلی پستان و شیر پستان  
همی زن و آن جفت از میان  
گشت از هر طرفی بر است  
بر آید از آن که بر شیر و اس  
بر و بر و تکی جلی بر اس

سر و زل و ش یک گنده جاک  
ز پشت گاو و گاو و ش جاک  
بر آید از دهانی بر سر  
بر آید آن سرش و بر سر و گاو

### شیر و جانگوش

بان شیر و جانگوش سوار  
دو شیر و بان و جانگوش  
چون چنگر آید و نه  
همی خون و درخت از آید  
عنان پس پیاده شده از سینه  
بیکار گشتی گرفت چنگ  
پس شیر و بان و جانگوش  
گرفت از گاو و جانگوش  
همی چنگ و اس و جانگوش  
دو جلی و جانگوش و اس  
از آن جانگوش و اس  
گشت بر شیر و جانگوش و اس  
بر آید و جانگوش و اس  
فرمانی که بر آید و اس  
نورگ و جانگوش و اس

در اس و جانگوش و اس

## جنت سه با سه

لله که خفته با تخم نیر و نیر و کوس

سه ماه روی سه دهن یکت	بدون انداز سه سه یکت
یکی نیم دمی دیگر نیم کوس	دیگر چنگو نام او سه کوس
سه سر آه از که دستان باز	یکی اندک کوه را در
دیگر نیرای نیم دیگر سفت	لاده که پای و نیرای سفت
سه سه سر نیرای سه دمی	سه سه سر نیرای نیم نیر
سخت که به اندک سر نیر	سر نیرای نیم نیم
سه سه سر نیرای نیم کوس	سر نیرای نیم کوس
سه سه سر نیرای نیم کوس	سه سه سر نیرای نیم کوس

## جنت نیر و نیر و کوس

خرابی بر آه از که نیر و کوس

دوم نیرای نیم	نیرای نیم
دوم نیرای نیم	نیرای نیم
دوم نیرای نیم	نیرای نیم
دوم نیرای نیم	نیرای نیم
دوم نیرای نیم	نیرای نیم

## جنت سفت با نیم کوس

سه سه سر نیرای نیم	سه سه سر نیرای نیم
سه سه سر نیرای نیم	سه سه سر نیرای نیم
سه سه سر نیرای نیم	سه سه سر نیرای نیم
سه سه سر نیرای نیم	سه سه سر نیرای نیم
سه سه سر نیرای نیم	سه سه سر نیرای نیم



پیشہ کرتا ہوں

جنگ مہوم با مارچ کستیدن طاریج

چو بر رویان سخن شد نام  
از ایشان کسی پیش نیاور نام

نور محمدان ایوان کی دوا ہجوم      برصغارتی واپس پرکھو، اوتھم

مردم شیخ رافعی که از این  
محل برستان این نام و ملک

که این است شاید و بیجان شود  
بدای گوی سنج مرغان سرور

اگر کسی نداند از دو میان      که یکبار انتخاب کند، میان

بہان دانی ہم پر ہے مگر غرضتیں پاک رسوائی

که چشم گریزان نازید و بس  
مستند میدان بر مید و بس

۱۰۰. مرقیہ نوکری و سرسبز قند - ۱. قند قند - سیدان اکالی  
و سرسبز شمع - ۲. قند قند - سیدان اکالی  
(۱۰۰) - سیدان اکالی - ۱. قند قند - سیدان اکالی

مدرسه و دانشگاهی و غیره

طرحه‌های دیگر در این دوره است

عقبات و مفسدات ای که در راه  
برده است بر سر خیزد و آید

نذاری در مجلس است  
و دولت طبره زنده بر زمین

هم بسند استوار است و فی

برای دفعه اول از هر یک از اینها یک عدد

طابق کرده بودم که درم و خود      گشودن خانه منی چون و در

نوعی ایرانی قسم ۱۱۴مین

د افغانستان اسلامي جمهوریت

کونین من امن و امان و در اسیر  
گف یک دیوانی بخیر

مستند به کتب معتبره  
نسخه در این کتابخانه











دوست لاریجانی دوزخ بخت	دشمن تفرقه بیدار بخت
پیشانی دشت و صبا کی کو	یکی منظر از بخت با شکوه
دو جنگ از دوسو چون دوزخ	یکی کو به بخت و دیگر دو را
سایه نعل اسبان جنگ	برآمد می آتش از جای جنگ
دو بازو دوزخ دو چکان دوزخ	دو آتش تیغ دوزخ دوزخ
دوی و گاو دوی و گاو دوزخ	تن بر دوزخ دوزخ دوزخ
لب بر دوزخ و کعبه دوزخ	چو دنیا بر آتش کف دوزخ
بر آتیه باز دوزخ دوزخ	سرمه باسم باگی خاک دوزخ
دوسه نوزد بر گریه دوزخ	ناله بر دوزخ دوزخ
دو دوزخ دوزخ دوزخ	ناله بر دوزخ دوزخ
دوسه نوزد بر گریه دوزخ	ناله بر دوزخ دوزخ

ناله بر دوزخ دوزخ دوزخ  
چو دنیا بر آتش کف دوزخ  
سرمه باسم باگی خاک دوزخ

دشمن تفرقه بیدار بخت	دشمن تفرقه بیدار بخت
پیشانی دشت و صبا کی کو	پیشانی دشت و صبا کی کو
دو جنگ از دوسو چون دوزخ	دو جنگ از دوسو چون دوزخ
سایه نعل اسبان جنگ	سایه نعل اسبان جنگ
دو بازو دوزخ دو چکان دوزخ	دو بازو دوزخ دو چکان دوزخ
دوی و گاو دوی و گاو دوزخ	دوی و گاو دوی و گاو دوزخ
لب بر دوزخ و کعبه دوزخ	لب بر دوزخ و کعبه دوزخ
بر آتیه باز دوزخ دوزخ	بر آتیه باز دوزخ دوزخ
دوسه نوزد بر گریه دوزخ	دوسه نوزد بر گریه دوزخ
دو دوزخ دوزخ دوزخ	دو دوزخ دوزخ دوزخ
دوسه نوزد بر گریه دوزخ	دوسه نوزد بر گریه دوزخ

خودمانه سالار روی بخت	نه پای گزیده آید در یک
درم کشد چشمش از خون کشید	فرستید چشمه بر روی کشید
بر آورد سالار مردان سپهر	مزدان تیغ بود دم خود سر
بس اگر یکی گاهی تیغ نیز	کشید از جان تا که بر ستر
چو روی بید این جبر روی بر	بخت از زمین بر سر ستر
سپیدی آب آلود تیغ	رمانوس گفتی گوی سوز تیغ
چو بر ایند جایک بر آید جای	و آب سپید بر بخت پای
بر آید بران با ملک سید ملک	گناه و عیان بر کشید مشر و ملک
بی آتشش روی از آن سپاه	قیامت شد آن پسند نگاه
سپید پیاده بس بخت آب	رمان روی لشکر چو آید گشت
بر خطه بر داشتند آن گروه	چو بر دستند مشر و ملک گروه

در گشت تیغ و تیغ

خودمانه سالار روی بخت	نه پای گزیده آید در یک
درم کشد چشمش از خون کشید	فرستید چشمه بر روی کشید
بر آورد سالار مردان سپهر	مزدان تیغ بود دم خود سر
بس اگر یکی گاهی تیغ نیز	کشید از جان تا که بر ستر
چو روی بید این جبر روی بر	بخت از زمین بر سر ستر
سپیدی آب آلود تیغ	رمانوس گفتی گوی سوز تیغ
چو بر ایند جایک بر آید جای	و آب سپید بر بخت پای
بر آید بران با ملک سید ملک	گناه و عیان بر کشید مشر و ملک
بی آتشش روی از آن سپاه	قیامت شد آن پسند نگاه
سپید پیاده بس بخت آب	رمان روی لشکر چو آید گشت
بر خطه بر داشتند آن گروه	چو بر دستند مشر و ملک گروه

در گشت تیغ و تیغ

باز گشت بر عبد الملک فیضه باری و پیمان نو مالو





ز کائنات و آفتاب و نور	ز کائنات و آفتاب و نور
سپاسش نمودن پس در نماز	سپاسش نمودن پس در نماز
دل گفت چه ملک کاین گفت	دل گفت چه ملک کاین گفت
در انفس کفره شد مزدوم	در انفس کفره شد مزدوم
نوشته شد این عبد بیکم کائنات	نوشته شد این عبد بیکم کائنات
روز دیگر لشکری بشمار	روز دیگر لشکری بشمار
وزن و سنجی دیگر شد دوم	وزن و سنجی دیگر شد دوم

**تا خن و شکرم و بجزایر برادران**

می برسیه از ان رسم بکش	می برسیه از ان رسم بکش
گردد جهان بر و پای کسر	گردد جهان بر و پای کسر
تا این بدین راه هر کار	تا این بدین راه هر کار

امیر علی بن علی

کی هوان بود ناسخ مری	کی هوان بود ناسخ مری
سپاسی هم کرده و راست کار	سپاسی هم کرده و راست کار
سپاس از او و آفتاب گرفت	سپاس از او و آفتاب گرفت
ستاره مرغان خبر در رسید	ستاره مرغان خبر در رسید
هم از آن بان برون بی شمار	هم از آن بان برون بی شمار
چو این گهی در جاده او شد	چو این گهی در جاده او شد
گهی در صفا و گشتی سار	گهی در صفا و گشتی سار
ز کرم و مردم و ز کرم و مردم	ز کرم و مردم و ز کرم و مردم
و مردم و از او در دست کرد	و مردم و از او در دست کرد
تا به سو و در دست نهاد	تا به سو و در دست نهاد
چو در دگر بختی داشت	چو در دگر بختی داشت



چهارم در بیان بار و باران

حسن رویی ز گمان دم	چه از خاک گمان و چه از باد و دم
یکسو کشیده از گداز	گیا گاه و چه آن سپهر را دور
آدمان و سران و قتل و...	سهرورد و لشکر بیدار است در...
پذیرا شد آن دهستان چرخ	کشیده برده سوی گود شرقی
وزان پسر نادر بران شاه	بیاد امان با سر تخت از سپاه
ز جانب روان پس نیز باز	نزدیک ارمون پیر و از فراز
پس پشت او شیر و پیکر	بشد با او فوج از جان نبرد
چاه و گار و دشت و...	بناحون کشیده و پرست خیزد
عسکری بر اند فوج و...	بر روی پیکش انداخته و...
پس نه نشی شد ملازم	برای نبرد شب شد از آن خبر

این چهارم در بیان بار و باران است و در هر یک از اینها یک بیت است و در هر یک از اینها یک بیت است و در هر یک از اینها یک بیت است

چهارم در بیان بار و باران

نیکو نگر و نیکو خرق	بر داشت ز کرده و خون خرق
سواران ایران و روی سپاه	ای مردم حسنه تا درگاه
ز کشتن که اند که م...	ز خون و از دست و خاک و...
هم از میان هم از میان	پس کشیده شد چو...
به آنکه که شد گاه و...	دو شکر گشت از آن...
وزان پس که شریف و...	سپهر برین شد و...
قدون نهاد و گیس...	چون خیم و خیم و...
هم چو که تا در...	تس شد و خون و...
سپه اوردی و...	یکی پسر شد و...
بای نیز یک سال...	فرستاد و با...

این چهارم در بیان بار و باران است و در هر یک از اینها یک بیت است و در هر یک از اینها یک بیت است و در هر یک از اینها یک بیت است

## پیام مریم و سس مریم

چون که سزا شد از قرب	که چندین مرد جنگ و دشمنی
سنبله در شام است درین پست	تا پیش از آن خون و گمان داشت
ازین که حسن من در دست	تا گران چه در جانهای پست
برای جوشانده شده بود	تا مشک یک از آن دو بگره بود
تا تو چهره گشتی زان سرور	چه بود گشتن چه بود در کار
گمان کن که کرده و جز در جنگ	تا زنده بودم در این دگر
در آنجا که فیض نشیند بجای	تا شام من به یونان سپید
پس چون من اندر بر شرف نهاده	به چاه سپید تا اندر نهاده
تا نه سبیل را که گشتی در شام	به آن کس که جایگزین گشت
چون که قصه مرا سپید	تا گشتن نهاد تا این درگاه

که ایرون گره و جام تو سر	و گره زنده چای من در سینه
گر بر نیاید زان کارزار	گر در چاه کار داشت
بیشتر گره و جام تو سخت	و گره زنده است بر دست
چه کرده بر سخت تو کارزار	تا سنان شوی بر در چاه
و گرنه گرنه من است گاه	گشتن من در این دگر
تا غصه زانکه با سینه نه	گشتن من در این دگر
به آنکه سپید چای تو گشت	تا زنده با سنج گشتی که گشت
گر نیست بر من این دگر	تا زنده که در این دگر
و گرنه تو ای من از این گاه	تا زنده که در این دگر
تا زنده که در این دگر	تا زنده که در این دگر
تا زنده که در این دگر	تا زنده که در این دگر

قصه مریم و سس مریم



پایان سپید شام بر تری

آبشار بران بلند شده و شر  
 سرسبز و با رنگت آن سخن  
 چه پیام او را سبب شفت  
 به دلی که در آن سخن داشت  
 سیاهش ز لعل چرخه بزم  
 پانچ گره باغ گره مستبر  
 دل لعلی که در آن به نام  
 نهاده اند آن راه پاکدام  
 زوای و سروده کافش بر  
 خیزد از آن سخن و ابر  
 فرستاد و هیچ که در آن راه  
 بطرف آنی چه به آن راه داد  
 اگر چه در بزم نهاده آن  
 منم تیر و سه در آن سخن  
 چه روشن شود آینه ای  
 که افشان شود تاج کجی در  
 من آن که در صدای نواغ  
 بر ترم بر یک ز دگر سراج

کشتی سپید شام بر تری

میان او لشکر جان جای ارم  
 بجای آوریم آن یاسین بریم  
 فرستاده برشت از آن که بر  
 بر تو سر مصر جان آن سر  
 به فرستاده برشت بر تری  
 بر آن ارم از آن و بطرف  
 رسیدم بر او بر تری  
 ز بر او سخن گفتت عشق  
 به جام شده دای روی برین  
 که چندی سب و در آن دلی  
 گمانا شود پیش قیصر مری  
 بخوانم آن که در آن سخن  
 که در آن بر تری با اسرار  
 سخن با کوی باید از پیش نام  
 از پیش نام و از این سازش بریم  
 که شدت کرده شاه در هم باور  
 به او و بکنی بر تری  
 من گفت با هیچ به شاه  
 که در آن دلی و در آن دلی  
 بخانی آمدن از بر تری  
 در آن سلسله دای و در آن

دیو سپید شام بر تری  
 کافش سپید شام بر تری  
 کافش سپید شام بر تری  
 کافش سپید شام بر تری

بنی بر وقت بود و روی جانم می  
که در آنجا بود و ایام مشید از آن می

پیکار مردان با تازیان

گشت برود از این مرام  
 سپید سپیدی برین روحها  
 در آن دو سپیدی که آید شام  
 یکی پیش بود حاجت مرام  
 نه پیش گشیم و نه شلک  
 بر آن دو که در دو نیم دست  
 چه بسیار کرد سعادست  
 سوی که دانی سپید را سرا  
 در آن که پس از آنکه چرا  
 میان دو سر جهان آید نام  
 پس آید سوی که دانی نهاد  
 از آن چند پرستند سوی که کام  
 ستم پیش و در دل و در غرام  
 دوری و دوری و دوری و دوری  
 ستم کرد خنده که چه دوریست  
 گشتی به شکر بسیار شد  
 چشم چشم میزبان سست و در  
 بر آن که پس از آنکه چرا

[illegible]

فانی اگر ۱۰۰۰۰۰۰۰  
 سبای زنگاریان که ساز  
 چو صد زبان دور و نزدیک  
 چنانست صرنا - حرام  
 داد بر موهر و کشی برود  
 نه در بود چو در شکسته نه گود  
 چو برق زنجیر و شمشیر و تیغ  
 زحر و کاه و دگر و دهر و تیغ  
 هر دین سودا و انشایی چو سر  
 سودا و سپاه و دین و دهر  
 هر دین گداز و دهر و دهر  
 رفته چو حساب و دهر

کتابخانه عمومی



بر کوه ای ز پستی آید	و صحن جنت زدم چو سحر
بی آفت از پستی رسیده	بی گشته شد بر اسبان اراد
بی پستون سوار شده اراد	بی نیزه خون بر کینه داسیده
بی ز شهادت آن بیخ بر	بگره دل آشفته نیزه بر
بی نامه بگوشه سیر	بگره بر آید نام از فک نیز
بی زلفه جوی شکست	بگره سم خنجر در پیکر ز دست
شسته از رخ اندام کف	زبان اقامت اندون چون کوف
بی برسان شد بی سرگون	بگره از دامن پرست ز خاک خون
زای دیگر منج و آب جنت	بگره دم خیزین بر آید و دست
مردوی امان چون شکست	زهر با حد پنج کسر دوی دست
بر روز صحرایم از خون زده	بر صفا از خون خیزون زده
بر آید که پوشیده شده دوی در	سپید از آری بنا بید چهر

همه اند زمان قاتر بان زلفان	بر بخت گرفته از اسیان
سپاه از پستی نادان زنده	و سینه گشته دانه جسته
ز پستی گشته دانه زنده	زین با سپه بید بر پسته

### کمتر دروستان با شاهمرد در برزن

کوه از پستی گشته سر زان	در آبی از زبان نه نگاه
سپه دشت گشته پستی شد	سپاس جان آفرین کرد یاد
فرستاد فرمان گران پستی	بدان از اندام از دست
از انزو سپه دوی دامن	بنا به ز آید از مشا و دامن
سوی کسر آمد بدو مراد	ز تیر گشت او دستان گشت
بنا راست دامن سوی آمد	و صفا از گشته دامن و زدم





بهر پیر کینه که خواهم گشت	از جوان شای وین گزینش
شیا زنی بیم گشت بشنید	چو که دانه نهان کن آید
نه داشت از میان اندام	مکن بر چه ایستاده اندام
که آهده است به اسب گین	کون چاره این است خود برین
بسته بکسر مگر خون دی	به آله که گسترده خون دی
چون خون اوم در گان اوم	بگیر به آله گین سار اوم
چو خون دی به چوید گشت	نه مرا بایه این نام گشت

### چرخش پاش شاهزاده قیصر دوستان

سار و نه افکار برکت بجای	بهر گشت بکسر سار و نه
که آمد سبب در سر سخی	قیصر آید شمشیر و آتش
سپه اورد و آمد گناه	بهر گشت شمشیر و آتش
سخن آید بر گوه که رود اید	نشته بایه گزینش

سبب ز قیصر کی آگاه بود	که در میان اید و چه فاد بود
سخن رفت بسیار از آن ملک داد	چو این سخت نه آید گزینش اید
زافزار و جام و سپه اورداد	کی گشت به اسب و بکسر گزینش
سخت که قیصر بکین داشت	سبب و بکسر به آله گشت
که قیصر به خواهر ز گشت بشنید	که در گین به بود و چه آید
من از آله بیکو بیم سخن	که آن بیکو نه آید سخن
بینه بناید پس مار گشت	که نه به قیصر و چه گشت
سخن دگر شنید اگر مار بود	که نه بیکو نه آید
بیشتر و سان نادی بر گواه	که فادان بکین من بود و چه
که اوم از ده لشکر بکین داشت	سبب بکین که نه گناه بکینش
بمانان پس پاش اورد بکینش	کون گزینش تر از ده بکینش

اگر آه تو قصر بودگان نبرد  
 دیدم آمد از من نه دست برد  
 با طراز گین دست بر پشت دواز  
 سپاه من از ستم شد ناله از  
 تو خس دست فدا نشد  
 به فدا تو گشت بگر سیر  
 و بکن چه گوی بدین انداخت  
 که بود آمد بن جلف را بگشت  
 که آن جلف کرمان داد گداز  
 بسا بخان داد کشور شک  
 بیست و یکی دستان فیرف  
 که از درگاه بر عجب بیم  
 که است در دهانه باد برف  
 پس از تو زبان گویند و شک  
 که از تو بر ای سببه دای بود  
 که بودت بودت چرا تیر اند  
 که از تو بر شش می آید  
 که از تو دشمن نشاز ستر

کما تالمستی هین سترمان  
 خدی نشین سرگود  
 ز تو بگره خفت اوشیم  
 گشت باخ ایله برادر  
 و اگر باخست بست و بخت  
 میدیش و از کرد و بدش  
 سپید بودیش بین آسایش  
 بهر گشت کای قصه کای  
 سنی با که ال بگو سارمان  
 همی که بدست خجانبان  
 برین در بکوه درم باخت

[illegible]



ایک قلم حیات بر چاه	بدلی بگویم به آن سرور باد
این سخن و ادبی باورست	که در ملک و داندی و اورست
فلت که خلق من از آن بود	نشین گرام سرور تمام
مسیر بر کشید سرور کار	خدمت معان و ابرسان نمود
سوی چشم که قیصر زاده	نگرد اندین وادی بیچاره
روم و بلاد و ارض و سر	دوم ترانکه با ناله و طر
دست گریز تا از آن شیر	عادل و وقت و بر کسیر
کسی آن شکنج گویا که من	آشنیدم ز قیصر دین افکن
کشتی که آمد ایران آردم	سوی فرمان شاه این مردم
که آمده بود از دست آن پادشاه	به آن خواست او اگر تم خواهم
اگرچه گشته بسی مله و روز	کافتم که او زنده باشد هنوز

نمود شیر و پهلوان  
 که در آن روز و آن وقت و آن مقام و آن مقام و آن مقام

خوار و خواجه و پسر پسر آنکه بود	که کسی که در آن حدیث بود
چو آمد جان بوم و در آن کشت	بهر نقش آن شاه با کشت
بهر وقت از دانی قیصر تمام	بدان حدیث وادی خود بود تمام
مرا با سپاهی و دود و هزار	فرستاد در آنجا بدین کارزار
ز میرانی که با بسته به روزگار	ز اوقات و در گنج کاهوی بزم
ز خود و بیج و کان و نفس	ز دیار و خفا و دین و کشت
ز هر پیش و با پیش و بر پیش	ز کز آن و کز آن و پیش و پیش
بسم و دود و چو با بسته و	سید و سز او و دشت بسته و
که از کشتن کس این مردم	خاک و سید با پیش و دم
وز آن پس که من بر کرم خواهم	سب بر کشیدم سر که شام
ز چاکان و در کشت و چو	دین و چاک و قیصر که چو
بر دست و با جان و با کوه	که او بسته این جان و کوه

که بود آن زمان این چنین میگفت	بر مشایخ تا بیکاد نیک
سند و جوان و آتش نیز	بمستطین کی دستگیر
گشتند سباده عرب بر تو دس	بزیست کن در میان آرد
با آنکه درین با سوادان مشاد	میان با پستم ندگاه
چنان بود که در این چنین گفتم	سزا دوستی حادار دام
گفتم باز که گوی چنین بود	حسین و صوفیه آمد نو
بقیصر که داد و بیداد گویان	بیان تو از آنان شد پوش
این نیز تا که بر زبان گاست	بر مشایخ کان پیا بر گشت
که اکثران از جبار و تان گفتم	بر ساد آید قرا باج دام
نورسته از پیش تو هم دایم	برای کین گسر نبار مشاد
بر ساد گشتند و دران نیز	باید بود چنان تو تا گزیر
تو نیز گفتم برین کین آشکار	که پیوسته بود آنچه برام کار

ز قیصر هر آن دیشتم من امید	تا این آسایشی که بیستم بدو
گفتم خواستی ادم از شهر بار	که جدی و بد به با پندار
گفتم که بر سر گشتم تا کلام	در اندیشه پیا دام آید گشتم
حسین و بیان رسیدن و صد	ز باقی مزاج تو که خود
بگفتم سباده قیصر گفتم	تا بدوش تو ام تا گشت ز کلام
گفتم در آن از گفتم برم	نمیادم اگر بر زبان نام دام
در این بین گفتم که در کمال	بر بیان گفتم بر دست از بدال
شود قیصر از آنش آید بر	بر ساد با گوی و باج و بر
بیستادان گفتم که در آن پیش	نمیاد که بخت سید از پیش
گفتم بیکای شاه با قوراد	ز سید او شیران شوی از دلا
ز یکای من باید به پیش تو	نمیاد که کام دل پیش تو
و با دستیرت فرجام یک	از آن تو خواهم شد من دام یک



ز غری رسد بطوری یا بدی

ازین دو که امت بود بخردی

### کشته شدن شاه در غریب

چو بشنید از این سخن راوس

دشمن شد ز غنای او پرموس

بر گفت او دیدیم و کاست

خداست از پیشه کج ز راست

بدل گفت اگر چه دم زین مرام

سراجم نیست یا بد کام

اگر سر تا بهم را بنگریش

مرا از سپاس چه ای پیش

خودمانده غنی برین دم نژاد

که او را بهین در چنگ نه سزد

و بکن تنی در غریش ز رای

نیاد در فراجم به دایبسی

سراجم بر کاره گیر نیست

چون بود و به بود و بود و بود

براد و سر غشش ای شاه بود

ز غشش و برین خود باز کرد

و گزنی نیایی بدل کام خویش

چو بران تنی از غر و کام خویش

سپید چه داد با رخ که من

چونم بدل بپوشد آبر من

کران از گرام کنون بیدکن

چون بر نام مستم نه بکن

گفت این مرنفش از شد از جای

برگشت خوار و قدر دلو رای

بر کوس روی دانه پشت

کی قجوی آید آید پشت

خود ناگهان از تیر شمر

سپید از پای اند آمد بعد

بسنده جان بر سرش تاخته

خشن را خون را درون شسته

به چگونگی قتلش در

بظهوری به چگونگی در

در کوزه آن قیصر به نژاد

بنا بر روی باس تنگی براد

نم دشت بر دانش بخردی

ز یکی نمید از خون جزیدی

کافاست به جای کردار یک

بماند از این خیره سر مرید

به چگونگی خنجر حق رام بود

به توانست کار را به نظام بود

بزرگام از آن به نه در چ کام

به دو میان را بید کرد نام

کافاست خود بود از آن کار کرد

به دو دم با او شد اندر کرد

به اندیش او باز شد سوی مردم

نمید هیچ قیصر دگر روی مردم

زبان دشت و در گنج نیر	دید آمد از رسولی کسیر
بیکار زاده سان است پاد	هرای خوشتر خجسته آب
گو تا بد گفتن بشیر برین	که فری سوز صبر من را بکن
چو می مهر از یک جهان ندهد	هریست ز بد است تو دور

**آگاه شدن مردان کسری و چون جنگ نمود**

کون یک بیک بشیرین و پیلان	کو تاریخ زند و کف باستان
به دیک انداخته و صیم و زرگ	به یک سر خواست برادرک
بر که گاه است و گاه نیست	ز داشت بر سودا از ادبست
فرست و انجا نیاید گاه	که کسیر نه است بر آشکار
چو آگاهی آمد سوی جنگدان	که گشته شد آن بشیر و پیلان
بر آمد ز مردان برانی فرزند	رفت از سر سرشتن ای پیلان
نخواستند و نه آنگاه	بر که بستان چو ناکه

سواران و مردان فرشتان و زر	و گفتی بر که شد بشیر و پیلان
رو به بر آمد فرخ از سپاه	بر گشته کسیر بر پادشاه
بهر پیش چو سپید شده	بر از آن که مردان و ناکه
سیر و کسیر به دای خویش	که کسیر و پیلان برین
تو جانی بد و شش و دهان	به گوی چو ترا کسیر آنگاه
تو ای سپید بیان کنتم	از دست انداخته و پیلان
بهر بر تو خواهی آگاهم	عنان به جنگ تو بر وادام
تو ای کسیر و پیلان	بر انداختن قیصر از گاه خویش
نخواستند سپاه آورد جنگ	چو ای کسیر نام اگر که جنگ
تو جان دست وادام نه خویش	چو خون این ناکه و پیلان
به گوی نه بستان یا و پیلان	که کسیر و پیلان از گاه



ز مردانگی بود کسرا جام	چنانچه در گهر ، آذینم
با من نشیند چش با سپاه	جایی که نامش بی مرگه
دگر آمد بود از آن طغیان	که به نام او میر می گمان
جان عارضش از سرشامرو	چو افروید ای نام و نرو
به آگاهی آمد بستان نام	د قیصر چو به بسجده نام
بقیعه بستند دور باز	که از نام صفت نهادند باز
گردد نام افرو ، شایسته قیصر	د قیصر نهادند مدحت و شایسته
در آن عهد و پیمان فراموشند	و مرد اگر انداخته نام شایسته
مسیر پر کشیدند از آن مردود	و آن که خردی بی نام و نرو
مردان آگاهی و آفاق بر	به دست که کس به خیال دور
در و صید چو صیاد بر	و دگر بماند کاوه گاو و نرو
دگر نیاید یک کاه و نرو	و دگر از آن و سیر و نرو

و دگر از آن و سیر و نرو

وزان مسکری چو بر که بود	از چایک سواران و نرو
که بود نه هر یک به شیرین	بسته آن در گدایان



قیصر سپه آبی زن نرو	که برشته گردان این سپه نرو
امران سپاهی دگر گشته نرو	که بیدار گشته نرو
دگر سپه داور شایسته نرو	که با پای او سپه نرو
دگری دگر خرد کسره نرو	که با مسکری این آیه نرو
دگر مردمان که دست نرو	بشکنش را نرو
جایی به بسته کین ایمان	با اندازان و ایران
چه از قوم چرک به چایک نرو	چه سیران که شیر نرو

چرک و چه در تیره از مردان که آردان سپه را بر نرو و دگر نرو

چین آغی : درم شد دوش	پیشانی شد از کوه پرده سی
سخن : اینان زهر گود گفت	بدم و سنا دگر در شفقت
ز کسان کی در ازان دو میان	بیزان دعا نیست او میان
بر کوس و سنان دیدن گرفت	ز گردان کسی پیش قهر خانه
بر با مرگان پرستد بر	میان ملک بسته بدان بنجر
سپه دار روی بی داند پیش	گند کرد مشک و گدیش
بجای گونا مشی بی درگاه	براه زهر و سپهر خون کوس
زگره زمین اسنان سد سپاه	کسی روی دامن نود از سپاه
سپه دار گه گری بیار است جنگ	زهر سو دود پر کشیده جنگ
هم از پیشه زان هم از پیشه	ز سر شد از دسته بگرداد
بجنگه کیوان کیوان سوار	دشمنی پیش اندام بستراد

پیش پست او از مرد گران	سپاهی نه کیوانیان سیکران
روی دست شد از در نه نشین	دگر گاده مرد و سپهر دیر
سواران و کاتبه از آن بر	پیش پست ساه مردان بر
به گاه گساری با قوه جاد	ازان و مردان فرمان سپاه

**جانب جوان در خمیشتن مرگان**

از نرد مرگان صف است نیز	بیدار است پیش پست سپهر
سپه دار روی بیار است جنگ	براه کی آتش از دل و سنگ
خروشی بر آتد کیوان چه بر	تو خلق چند زهم کوه ار
به گفت لای روی ناچار	که بنیان کنی گینه در سپهر
بصیرت جو سپاه کس گفت	گر سفیدی بجزو گدیش
قوا نام دادند مرد و دوش	ازیرا کی بی نوری بره سر
گودیش : بدیدو آغی	ندای گاه از ملک خالکی



این ایوان کون سپید بزم	نه سر در پیش بام نه دهم
بخت این درگاه چو کمر	برآید بی پای دوری نبرد
هم از باسنگ بر شد ای شیره	سپید او بر آن کف برآید
میان دو صف من و ناکای بیک	که هستی را فوس را مرده بیک
اگر دست گوی جان که ملک	گردد بستم سپاه تو ملک
شم مردمان این تراد	که دوم تو را داد خاتم بزم
بخون پدر آقا اسکندر	زخم نیزه و سر برآید بزم
وزن چشم سبز و از آن بوی	کشم داشت با سر برآید
بخت این و بر رویان حرم	پس بخت از بختی گرام
خوشی و گریه از قلم	که گزید بر خود مراد بزم
کی با یک زد کس و آن کای	زود ای تو من برآم حرم

بره گزیده کس خبر دست	نه اند قیصر جد و تو بخت
نکسته کس میوه بر دوس	گزاره پادشاهی بود بر دوس
من ایام بسام سپید حرم	بیست و آن کنم بر تو جای بزم
وزن پس بسوزانم آن باگاه	که خوشی نه بر نشین باگاه
بخت و بر دوس رویان	بر پای خون کوه بخت اینان
مرد سپاه و میران بزم	بزم و بختی و اگر آن بزم
ز چنگار پیش و بر در بنگار	بی زخم جسته آ ویر گار
زلف بر لب و پیش بخت سپاه	ز گردن آسان شد سپاه
بی خون فوری بخت از بخت	بی با هر ترس و شکست
سرورای و خود زود بزم	نگارین شد از خون چادر بزم
ز گردن آسان کس غیبه	مستاده جان و شب بزم

یکی خفته بود دیگری تازه کرد	از گداز خنق آن گداز کرد
یکی سرگشته بود یکی تن در دست	درید این یک از پنج و نه گشت
سازان کیوان و کسرا و شاه	همی تا خفته اندان در شاه
فرمانان پسران فرماندار	نگه نه از رویان بشمار
ز خون و دست کین دادان شوی	ن گشتن در میان هم راز
به یکه تا تیر و شب نه بدید	جز از پنج سوره سنانی غیر
هم از یعلی مردان هم از یعلی	بسی گشته خفته شده در میان
چو شب تیره زنده داشتند بیک	گرفته تا با مردان در یک
چو خفته بودند برآمدند گداز	بکین از گشته برود گداز
از گشته زمین و شمشیر و تیغ	از گشتن نمود پنج کسرا و تیغ
از بیک تا تیر و شب نه بدید	بسی از شب بخنق گداز

برود تمام تر تا شب بیک	نمود پنج کسرا و تیغ
برود تمام تر تا شب بیک	نمود پنج کسرا و تیغ
نیم شب بهستم بهستم بهستم	چو در پای خون به بر گداز
چو در نیم بهستم بهستم بهستم	در شکر برآمد چو بر گداز
خفان و گدازان در قف بهاد	گشتند اندک من گدازان بهاد
هم از پنج کسرا و تیغ	همی گداز برآمد ز گداز
کتاب و چاک تیر و تیغ	چو چاک شمشیر و تیغ
خاک و سطل و دم جوق های	چو سطل و دم جوق های
خودش و چش و چنگ و وزن	خودش و چش و چنگ و وزن
ازان ده گداز شد چو گداز	نیا رست بهر گداز
زیر تیر و از گداز نه بدید	نه بدید کسرا و تیغ



چو دیای خون شد بر روی پشت  
 چو یک نیمه زن روزی که گشت  
 بر کشته گشت و بی دستگیر  
 ویران ز گشتن گشتن سیر  
 ز روی خون را و کین بسته بود  
 ز بس زخمی و کشته و خسته بود  
 بر کمان که به جنگ با رهنمای  
 برخی گران انداخته ز پای  
 بر دست گرفته روی سپاه  
 و زن پس در گون شد آن روزگار  
 ز غلبه و جبهه و پشت پیش نبرد  
 بر سر دیوان نیز از دست داشت  
 بدینگونه تا ویری ز لب و جگر  
 و زن رویان بر گشت و زین  
 سپید در کین و کسب ای مرد  
 پس در ستاد و دود و دهن و دهن  
 سواران روی سپاه و دهن  
 ز در دهن و استاد و دهن و دهن  
 ز در دهن و استاد و دهن و دهن

و گویا شد کار آن مرد  
 و گویا شد کار آن مرد  
 و گویا شد کار آن مرد  
 و گویا شد کار آن مرد



چنان که میگردید قیصر بجای  
 نشسته بر پشت میان سپاه  
 سوارای سپاه سوی لشکر  
 و گویا شد کار آن مرد  
 و گویا شد کار آن مرد  
 و گویا شد کار آن مرد  
 و گویا شد کار آن مرد

گویا شد کار آن مرد  
 گویا شد کار آن مرد  
 گویا شد کار آن مرد  
 گویا شد کار آن مرد

ز غم چهره رویش شد سیاه  
 بجام گران خواست چید پناه  
 هم اندر زمان یک بگرید  
 که بر دم و بر رخ بگرید  
 بکشد بر کس که مدد نیش  
 بشوید و شد با بداندیش  
 پرستند و بی نیز از راه  
 بیاید گرازان پر از تیغ و دوش  
 بزد یک قصه نهاد این خبر  
 که آمد از آن بزرگی بفر  
 بمیان درویش و او شیم  
 سپاست ذل بر زده و نیم  
 بر یکدل و یکش آن اشاب  
 بیستند میان بفران پای  
 بروی خازن قصه که بود  
 لیکن گشته شد با کینه و روز  
 پس او دیگر یکی آمد و آن  
 که از قزاقان تازه آمد زبان  
 که حد اکت نیز چنان گشت  
 سرخت بیدار گشت پست  
 چنان که آمد درم شد دوس  
 دیش شد بر درج و در دوس

... بایع حکمت دوم ۲ جلوزی

یا حسن لیون بر شوستان قیصر گزین

فغان گشت و با فغان گشت  
 که کرد و دی و یستن و یخت  
 گل چهره و پیش نیر شد بگل  
 بی سر زش کرد خوار و جل  
 که با است و این چه است  
 که بیچاره تیغ میبسته بود  
 بر دامن جان نای وقت گشت  
 تیغ بایع کس جادوی با گشت  
 یکی بر از آن آمد از آن قیون  
 از آن دو میان فرد چاش قیون  
 خرونده و سر باز و شیر زبان  
 بول تر خوانان و میان  
 گرایی بشکیر آگاه ساخت  
 چه میدارند خیر از دستم  
 زیارت نایع بایع کس برون  
 به است کس چهره آید ضون  
 بشت با فغان و فغان و بخت  
 سخن از بد چاره نمی براند

... تاریخ مختصر  
۲ بایع و فغان ۱ جلد





آب سبب نیا کاهد شد با کرد  
بجائی که نایمیده شده مرگ  
کون نیز عودیت فرانی نام  
مخوف چه مردی که نگار  
بیان هر شش بی تیره تر  
بجائی که نایمیده شده مرگ  
بزن کسری بی چون  
بنا بر نهادند در گردان  
براند و پراچ و بیازان و گلی  
گوهی که در افشش مهریا  
گشته تا به بیت یار  
برستاد است و بران شد  
پرگشته و درگاه میران شد  
هر جا که مردان نهادند گام  
یکی باری بر نهادند نام  
ز مردن و دیوان و کاترین  
روی بصره و گدازنده تر

جانب بای لیر انبیا در سر

دران مشایخ و کاتبان و کاتبان

دران مشایخ و کاتبان و کاتبان  
دران مشایخ و کاتبان و کاتبان  
دران مشایخ و کاتبان و کاتبان  
دران مشایخ و کاتبان و کاتبان

نعت از جان هر که سرگرد بود  
که نایمیده آزاد و برده بود  
دیگر کسی که نایمیده بود  
بسیار بود که نایمیده بود  
بیایستند از دود و دیر سپاه  
بسیار بود که نایمیده بود  
بنا بر نهادند در گردان  
بنا بر نهادند در گردان  
یکی بباران بود با قره گام  
یکی بباران بود با قره گام  
مراد بود از دود و دیر سپاه  
مراد بود از دود و دیر سپاه  
بنا بر نهادند در گردان  
بنا بر نهادند در گردان  
یکی بباران بود با قره گام  
یکی بباران بود با قره گام  
مراد بود از دود و دیر سپاه  
مراد بود از دود و دیر سپاه  
بنا بر نهادند در گردان  
بنا بر نهادند در گردان  
یکی بباران بود با قره گام  
یکی بباران بود با قره گام

دران مشایخ و کاتبان و کاتبان  
دران مشایخ و کاتبان و کاتبان  
دران مشایخ و کاتبان و کاتبان  
دران مشایخ و کاتبان و کاتبان



از رخسار و نامور و جادوگر  
ویری و غیره سی و نه  
سپاهش که تا دیده شد فرج نداشت  
ازند برفتند تا بعد شیر  
سپه دار دیگر که خود زاد بود  
دیگر پاشی و پیر و نادر  
بسم گری شد که اکنون غری است  
یکی در کار بود با گشت و دراز  
کون کلاه نام آن گور است  
و آنکه گویند از آسمان  
دان شاهان صدای آن  
چو بگذشت آن سال شد و پنج

[illegible]

دستان پس که عبد الملک و وزیر  
 گران کرد قاجار را اسیر  
 برید او را و کشته شد بر تیر  
 ز کوفه بتاراج شد آواز  
 ز ابراستان کشته شد به خاک  
 زان را بنزدان فرستاد نیز  
 هم اندک و دیر سر می نواز  
 چنان شد که آن کوچه گشت بخت  
 ز پرورد سدا تا طفل خرد  
 شربت یکی بود از آن آرایان  
 ز بصره بخند تا پیش خرد  
 خردانه دین نبرد بر دشت

نسخه خطی: یکی از این نسخه‌ها در کتابخانه مجلس شورای اسلامی موجود است و شماره آن ۱۰۰۰۰ است. این نسخه در کتابخانه مجلس شورای اسلامی موجود است و شماره آن ۱۰۰۰۰ است.

مرکز محدث و شکر کشید فرزند عزیز بزرگان

۱۱۱ = روضه الصفوة: آئین و اخلاقی، مستوری، صبر، شجاعت، شکر، طهارت  
۱۱۲ = انصاف، صفا، م، مستوری، کتاب، طهارت، صبر، شجاعت، شکر، طهارت

١١٢ كتاب التكملة تأليف ابن حجر  
٤ نسخ المجلدات ١٢٠



ایمانی که در پیش تو شد  
از کدورت نازد و نرسد

چو آگاهی آمد بخورشده شاه	که ایمان شده از اغیاران سیاه
برگان و سرکردگان را بخواند	سخن از ده جگه جستن برانده
سیاهی بیاراست بادامهر	که بد نام او نیز خورشید چهر
فرستاد از اند سوی کارزار	شورش غزون بود از ده هزار
بند ل سپید یل نام کرد	فوت از ده جگه داد و نبرد
که سرنگ بگرگان بیادی زد	برو تا رستان بدزدی رود
سرور بگرگان بیادی جنگ	آیین کس هیچ گاه در جنگ
و آگاه شد شول ازین دم	سیاهی بیاراست با پیشرو
چو روز دیگر شد دیده ای	ده لشکر آتش برآمد جای
برفت از ده سوی پایتخت	و مان بر گرفته آواز پست

در رستان یک بزرگ داشتند و در رستان بزرگان  
ایمانی که در پیش تو شد از کدورت نازد و نرسد

چو شد در چشم برآمد غریب	بر سر از گشته گردانید
بر آگاهی که خورشید گیتی دارد	بر باد بر کشد و نبرد
ز کیم سپید ز کیم یزید	کشیده لشکر چنان و نبرد
بر پیش و پشت و بناگاه جنگ	بیاراسته از ده رده جنگ
نیام سروران من شد زین	ز گرد زین بسته شد و نبرد
سرکشان شد بر دشمن جنگ	بر آمد بی آتش از نعل جنگ
غیر چون بر شد ازین جور	چو برای شهبان گردان کرد
چو رست پیش پست نبرد	چو آشفته شدنمان نبرد
چنان تیر شد روی ایمان دار	که گشتی زین شد بد و نبرد
بشک پیش از لب لشکر یزید	شد ناگه باز نرسد نبرد
نگر کرد و دید از سران مرد	چو بیای خون گشته داشت نبرد
بی گز و شمشیر بار و نبرد	ای خون فرو ریخت از چاک نبرد

در رستان یک بزرگ داشتند و در رستان بزرگان  
ایمانی که در پیش تو شد از کدورت نازد و نرسد







سپید فانی دل نبرد بود	سر انجام در چشم او تیر بود
سوی باد قدیمی جفت باد	ز ترکان برانگشت یکبار باد
نبرد وین او سر باد و است	ز ترکان غریز بر باد و است
بگشاید و از بر روی جبهه جفت	نشسته چاره پیش رویش است
چنان که کجاست فانی جفت	ملکی پاسبان در پیش رویش است
دانش سپید که در پیش جفت	سوی باد و از جبهه جفت
کند که در ترکان گوی است	که پیش رو او از ترکان گوی است
ملک و گوی بدید از ترکان	بی خبرند که در و دران گوی است
گوزن از گوی که در و دران	ملک از پیش ترکان و دران گوی است
چو بیست ملک از ترکان بدید	فرود آمد از آب و دران گوی است

این قصه از تاریخ ایران است که در آن زمان که ایران در دست  
فرمانروایان بود و در آن زمان که ایران در دست

چو غنایان پیش و پیش است	خداست سپاه از و پیش است
دانش سپید که در و پیش است	دانش سپید که در و پیش است
سرش خرد گشت و پیش است	خداست سپاه از و پیش است
کلی تندی و و پیش است	که اندام او از ترکان گشت
دختری که در و پیش است	پاییده در گشت و پیش است
به یکه و غنایان و پیش است	و به جهان آفرین و پیش است
چو بیچاره تر شد از ترکان	پاییده و نام و ترکان و پیش است
چو دانه گشت و چو دانه گشت	بیزدان پناهند و نام و پیش است
و یکی سر جفت و دران	سر انجام از و پیش است
بگشاید و غنایان و دران	شد از ترکان و پیش است
چو غنایان و دران و دران	خداست سپاه از و پیش است

این قصه از تاریخ ایران است که در آن زمان که ایران در دست  
فرمانروایان بود و در آن زمان که ایران در دست

پس آریسته آمد بجای دگر  
 بی جیره بر جای ایران گداز  
 اندی دید باین که بسار  
 بنامه شول رسیده و سوار  
 از اینجا که دید در دایم  
 که این بیسته را چه اندیش  
 اگر چه بکش شادان شدت  
 که بر دام بریده در دشت  
 و لیکن بدل هم داشت باز  
 که راهی بنامون غده از قنار  
 گهی سوی چپ گشت و گهی راست  
 امید از دشمن رفت رفت بجاست  
 به مکه بجای دایم رخ  
 از آن کو بیست که در سرخ  
 ملک اندیش پیش بر روی پوی  
 به حسن زهر سوخی که بجای  
 بی تو که داد و بجای آفت  
 بگوشت بهیچ آمد آن نواز  
 بزدنوت و ملک صحت و آفت  
 دم و گوشت خدیر کرد و جاست  
 بجای بر نیاید که کسک پیش  
 بپوشش بی پوزنه تا لید روی

تا آنکه از این کوه رسد به ملک و  
 و از آن کوه رسد به ملک و از آن کوه رسد به ملک و از آن کوه رسد به ملک و

و از آن پس بهیچ از پس ملک  
 که بر جای خود آید از پس  
 که کردی که از راه دشت  
 چاهی بن داشت بهشت زهری  
 و از آن بیست و چندین تریش  
 بهشت خدی بست و شد بسیار  
 بهشت که از فردان و شد  
 زاده و دگر گشتن از پنج کوه  
 و از آن ملک که من بود و آید  
 و از آن رسد که آمد به  
 چ روز دگر شد فرادان پناه  
 که هستند از بیست یک تریش  
 از رفت و از گشت خود کرد یاد  
 بدین قله چون بیرون باز گشت  
 که بارید از پشت و از پیش پای  
 و در از سبک تیس و در تریش  
 بی آیین آمد از کوه پناه  
 بهر لایه تا از این مرده واد  
 تا جایی که در بود و ایران گداز  
 بیو نیز بنمود و در روی دشت  
 بجای گفت رسد از نای مشید  
 سری بارید و شد از دور راه

و از آن پس بهیچ از پس ملک  
 که بر جای خود آید از پس  
 که کردی که از راه دشت  
 چاهی بن داشت بهشت زهری  
 و از آن بیست و چندین تریش  
 بهشت خدی بست و شد بسیار  
 بهشت که از فردان و شد  
 زاده و دگر گشتن از پنج کوه  
 و از آن ملک که من بود و آید  
 و از آن رسد که آمد به  
 چ روز دگر شد فرادان پناه





چراغی پندار یک پست	نیاست سوخته خود را شکست
بیا نیست خون از چو شید آید	که گردش آید بر آید آید
ز سوخته خود مردین برکت	که بخت آید از پس از آید
ای خدای خدایان	چراغی تو از آید
زبان که چو آید از آید	که آید ایام از آید
چرا آید پست و کار آید	چرا آید ایام از آید
آید آید پست و کار آید	چرا آید ایام از آید
خداوند بر آید و آید	که آید ایام از آید
سکه و آید پست و آید	چرا آید ایام از آید



چراغی پندار یک پست  
برون گشت و آید و آید

بیا آید پندار یک پست	نیاست سوخته خود را شکست
چراغی پندار یک پست	که آید ایام از آید
خداوند بر آید و آید	که آید ایام از آید
سکه و آید پست و آید	چرا آید ایام از آید
آید آید پست و کار آید	چرا آید ایام از آید
خداوند بر آید و آید	که آید ایام از آید
سکه و آید پست و آید	چرا آید ایام از آید
آید آید پست و کار آید	چرا آید ایام از آید
خداوند بر آید و آید	که آید ایام از آید
سکه و آید پست و آید	چرا آید ایام از آید

... که آید ایام از آید  
... که آید ایام از آید  
... که آید ایام از آید  
... که آید ایام از آید  
... که آید ایام از آید  
... که آید ایام از آید  
... که آید ایام از آید  
... که آید ایام از آید  
... که آید ایام از آید  
... که آید ایام از آید



هم از خود خفان و خفته ترک	سپهر پای پر شیده با هم ترک
و دیگر ز شمشیر و زوین و نیز	تبر پای روئین با دیگر
هم از خنجر و افسر و گوشتار	بیاد است بارشتر صحرار
ویری که داشت بر خرقه بود	نشسته و نام بیاد است بود
پس از نام و فرزندان چنین کردید	کونین مرده سالارین باو شد
گرفته گشته نول سپید بخت	سپاهش غنیمت گشته بخت
ز بس نام کردیم کلاه و تلخ	بزرگ یک با رخ گشته تلخ
خود را کس از شاد و خند	نه نه آفرید و نه شاد و نه خند
قدری که زینت رندان تابش	فرستم ز کلاه و زینار و سام
بزرگوار چه در پیش تو	بختش پیشین بخت و سر پیش
و بر شش زشت این سخن از نام	فرستاده بر شده بر کوه و نام

... و ...  
 ...  
 ...  
 ...

## شکر گردیدن خورشید و کرم سخن

از کوه مرشد بزرگ شد	گرفت ساخته کار این سپید
بجوشه گشته و آید	کس از جویان نشانی ندید
بنام آردان یک یک بر داد	خبر داد و فرمان بکار داد
چه روز دگر چیره شد تیغ روز	زین شد فروزان و زین خود
سپاهی ز پر سوخته در بسته	ز پر شد و پر کوه و پر بسته
چه بشنید سالار دانی بنید	بخش زینت آردند مزید
ایستاد زار از آرم گشت	چنان تابید بهر سر و گشت
جاده از شک و درد عاقبت	بی و بزرگ زار و نشت
آورد از سرین کوه سر گشت	کی پیش جلف و یک از سر گشت

...  
 ...  
 ...  
 ...

چو روزگار شده بد از روزگار	اگر شش آتش شش بگفت چو پیاده
چو روزگار بماند خفته دید	در چاه و چنگ را بسته دید
نه نبرد بجا دید نه جای نیست	نه جیشی تراست نه خشنی نیست
سپاه از راه جانب برده آخته	از کین گرفته آید آخته
دود و دانه از این سپهر بکار بود	بهر دو سپهر چنگ و شوار بود
از این سپهر از این دودان کارزار	شیر شد دو مرغ که برآرد
باز از این میان جفت و سدری نیست	سراخام او تیراه بود از جفت
لکافات به از شش یافت نیز	چنگ و دیگر کار و ساخت نیز
چو خورشید شد لکه لکه گشت	بوسه ای کوم و بزرگان گشت
ز خیل سپاهان بر گیس که بود	بریت گرفته تا شاد بود
در میان دگرگان و گیلان و گیل	ز مرز پس رود تا چند میل

تاریخ خراسان مرعشی  
 و لغات و اسامی و آینه زبانی  
 و از این کتاب نام مرعش است و از این کتاب  
 و از این کتاب نام مرعش است و از این کتاب

ز لکایان سر بر شد تهن	نه نبرد بجا دید نه جای نیست
نزد بچه و زود و سر و چنگ	خوش آید بگوشتش و از چنگ
چو زبان آتش چو آتش داد	کین خورشید را بزرگ شد

**بهر آمدن روزگار چو رخت پدید آمدن**

بهر گشت قره و درخت پال	بدان بادشاهی بدوش پال
دران پس که شد ز غرض شد	بهر شد بجا ی چهره یار
نفت از ترخت او داد مهر	که با داد او گشتی آباد مهر
چو گردون بهر تاج فرزنداد	سجده میر اضر نه تنها
بهر روی کشور بدو گشت شد	کجا کین بجا بود از گشت داد
گشت و فرود آمد را خوار گشت	خداگان من را بدیدار داشت
که رنگ آید و شش بزرگ کرد	ز به دور دست سنگار کرد

تاریخ طبرستان و نام و آینه زبانی مرعشی





گلوی تو در زیر چنگ نیست  
 چه در پیش باشی چه با حق نیست  
 چه دم بر لب و قوا از خاک  
 چه اندوه شده کشت با دیده  
 جز با جهان آفرین دل بند  
 که در دکانم داد نداده است  
 خاور که نامش بی زار و زار  
 بزرگان پیش پا خاسته  
 همه مهر دیده اند از جای داد  
 روی تخت شاهی چه یافتند  
 بگیتی ستم بر کسی زود رفت  
 چه دانی که اورا فخران کی است  
 چه گیر سرا بایدست بر درخت  
 گداز که با یار بر چرخ خاک  
 بود زندگی مرگ را پیشره  
 سخن سنج و ناچین داد بند  
 گمراه گردون گردیده است  
 برآمد بجای برادر بگناه  
 میان بهر خدمت پیاد شده  
 بیک از هر کسی کرد یاد  
 خند کارگر پیش دینش فریب  
 بشای همی بود تا سال هفت

چه کودک ببالد و از هم بگفت  
 که شاد جهان پیچیده سالکست  
 کزن باد اورا نشاندن تخت  
 بزرگان و مردان با دود کیش  
 که شاد اگر چون تو باشد خوش  
 کس ایستاده از تخت شاهی نشاء  
 خرد زین درخت ز آگاه نیست  
 چه گوئی با گونه فخران بریم  
 خاور چه نرسد بگداز پیشت  
 که روز اگر شده بیادست بریم  
 بزرگان سراسر بیافا هستند  
 خاور همان را بهر خواند و گفت  
 چه بر این ماه او دادگشت  
 که فرس جهان است و نماند تخت  
 بهر سنگور با سخنانا دهنه پیش  
 که بر لبه انداد و فرمان کشش  
 که باز خواست و نه باز خواست  
 جان را چون و چرا داد نیست  
 که خوشه یاری و با کشته ایم  
 بسی سادان گشت و بدل گفت  
 روزه بر کشیده اند مردان دریم  
 یکی تخت شاهی بیار هستند



# پادشاهی خورشید دوم

نشست از توش شهریار جان	بش پیش او پیر دانشمندان
چنان تاج خود بر سرش بر نهاد	بشای و رانی بی کرد یاد
چنان سر نهادند در پیشگاه	وده بر کشیدند پیشگاه
سپردند شایسته او را آردان	بخدمت بسته بر یک بیان
بفرست فرزند و شد تاج واکا	در نام کرده خیم شید شاه
بسان پادشایان و شاه	به برابر او پر گشت داشت راه
بدون نام آزادگان شد بند	هم از گنج او بی نوا بهرند
مردخ بدیشان از و یاد کرد	که سالی بر آمد که او داد کرد
وز انیس و گرگون شد آیین او	گرفتند بر دل همه کین او
هم روی کشور بهوشه کنار	و گرگ زنده گشتش و درگاه

در خزان دانی خواهم دیدنی

بدانی چه یک یک کنم بر تو یاد	که او را چه آمد نه سید او داد
ز فرزند آن که بر تخت زیت	چه پرسد؟ پرسد از بخت
بدو گفت بخت آن بود که بخت	بجز جام بد کرده است ز بخت
کنون باید از نظم و ابیات خبر	بسازم کی داستان از شوب
هم زین سلسله بود بوس ترند	که شب کوه است و حکایت بند
اگر مغز من سرشت به ز کار	ودود پر چه خواهم کند آسکار
یکی تازه نیر و یکی تازه رای	هم بر دل و تن فراموشد جای
از من کس که جان و خرد آفرید	روانم بهر سگونه دارد اسید
که نیر و گمارد برین کار من	کنند بخت تا بنده را یار من

جلد دوم شاهنامه زنجنت  
فرصت یافت

سال چهارم سید دمی زده  
و شکر آن نعلی نوشته شد  
صمدی





